یا رب صل وسلم دائما ابدا | علی نبیک خیر الخلق کلهم

شکر خدای پاک را که در نعت سید الورا علیه الصلوٰة والسلام الثنا لیمنی

قصاید تمنا

تصنیف یادگار قدما مکتسب یکتا مولوی محمد حبیب تمنا مرادآبادی

در مطبع منشی سرنام سروپ [illegible] طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای فروغ حسن به کون و مکان انداخته سوز عشقت در تر و خشک جهان انداخته
در جگر از آتش عشقت شراری میزدم تاب پی سوزی بمغز استخوان انداخته
بهر جان زار در مژگان و ابروی بتان آب صد پیکان و رنگ صد کمان انداخته
پیش این سوداگران ناز در بازار حسن نقد جان دلفروشان رایگان انداخته
تا شود آرایش دست و گلوی دلبران گوهر و جوهر بجیب بحر و کان انداخته
نکته سنجان را غزالان مضامین غریب در کمند فکر و عقل نکته دان انداخته
خواست بر فرش زمین نقاشی لیل و نهار رنگ گردش چرخ را بر طیلسان انداخته
بهر بزم آرائی نظارهٔ اهل زمین نور انجم چرخ را در قندیلان انداخته
از پی مهمانی ذرات وحش صنایعین قرص زرین بر فراز سبز خوان انداخته

کرم را بارآوری بخشیده از گردون نی
رنگ چندین نشئه در خون رزان انداخته

گر فشاند ز آفتاب مهر بر روی پرتوی
ذره را مسند بفرق فرقدان انداخته

داده گلشن را لباس زعفرانی در خزان
در بهاران می بجام ارغوان انداخته

جلوهٔ آیینهٔ حسن تو در بزم شهود
صد حجاب حیرتی بر چشم جان انداخته

ای ز فکر نارسی دشواریی ادراک تو
سنگ عقل و دین را خونچکان انداخته

تا بگیرد از دم تو قهر جانفرسای اثیم
ابر لطف تو ز رحمت سایبان انداخته

فیض تو تا گوهر سمع زیب گوش کرد
جوهر نطق در جیب زبان انداخته

سرمهٔ حیرانی وصف ترا تا زهم کراو
نطق را در بحث آن بی زبان انداخته

حبذا پیدا ز صورت ساز صنع تو کراو
رنگ چندین نقش اندر کن فکان انداخته

ناظم حکم تو بهر انتظام روز و شب
مهر و مه را در کف گردش عنان انداخته

رحم فرما بر تمنای حزین کش در بسر
بیقرار و عاجز و بس ناتوان انداخته

در حمد و نعت

ای ز فیض عام تو هر چیز سامان یافته
نوح کشتی یافته تنور طوفان یافته

چون نوالت آستین افشانده بر کون و مکان
کوه و دریا لعل و در در جیب و دامان یافته

جود تو بخشیده عالم را چو تشریف وجود
کوه و صحرا صبح دامان و گریبان یافته

از فکان شد چون مراد قدر تو انجام او
نامهٔ ایجاد از کن رنگ عنوان یافته

از تو بر روی گهر گرد یتیمی آب شد
گوهر صدکان بدامان بنیسان یافته

دیدهٔ زندانیان مصر از احسان تو
همچو حسن یوسفی شمع شبستان یافته

خجسته چون اندیشهٔ حق جود زین مهمان سرا — بود تا سیمرغ بر خوان تو مهمان یافته

تا ز قهر بی امان تو شود آئینه دار — جوهر برشش دم شمشیر بران یافته

تا باثبات وجود واجبت آید بکار — عقل حکمت آفرینان فهم و برهان یافته

در رهٔ توصیف تو عقل سلیم عجز دان — پیک فکر تیز تک را پا بدامان یافته

چون یمی از بحر حسن تو بنخل شان رسید — دست خوبان از پی رنگ شاخ مرجان یافته

جود تو با حکمت آمد کارساز کائنات — هرچه می بایست عالم را ز تو آن یافته

ای رحیم و شافی مطلق مرهم داده شفا — جان من از درد او رنج فراوان یافته

بهر آن داروی هر درد و شفای هر مرض — کز لب جانبخش او هر درد درمان یافته

از برای آنکه دست هر گدای بی التماس — از عطایش مایهٔ صد بحر و صد کان یافته

یعنی آن سلطان دین سرور محمد مصطفا — کز نوالش قطرهٔ دریای عمان یافته

تا کند احیا ز جان بخشی ذات شریف — یکدم از انفاس او عیسا برهان یافته

کس بخاک راه آن نور مکان و لامکان — ذره گر جست خورشید درخشان یافته

پیش سیماء رخ او دیدهٔ نظارگی — چشم مهر و ماه چون آئینه حیران یافته

از در تو محرم چون گردد تمنای گدا
دست دشمن با زوالت هرچه جست آن یافته

در نعت

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او — خواجه فرزانگی هندوی سودای او

نکهت گیسوی او تندی بوی جنون — نافهٔ خال پری آهوی صحرای او

چاشنی یک گزک بوی کباب دلم — نشاء سرشار حسن بادهٔ مینای او

برق طپشهای جان ریگ روانی دران | شوخی رمهای دل آهوی صحرای او
ناله جانکاه دل نغمهٔ بزم طرب | تلخی جان حزین شد می صهبای او
صافی دل میدهد جلوهٔ رنگ بهار | شیشهٔ گلزار کرد داغ درونهای او
مهرهٔ گردون سیه گشته چو تمغا لدام | ریخت لبم رنگ اه در شب غمهای او
شورش لب تشنگان در شب نازش مپرس | صبح قیامت نمود پنبهٔ مینای او
چشم سفید مرا جلوهٔ او در نظر | دیدهٔ آیینه شد محو تماشای او
جنبش ابروی او حملهٔ تیغ اجل | خون دو عالم بسر غنچهٔ لبهای او
پاکی دامان گل عصمت حسن نهان | بر سر بازار عشق آمده رسوای او
وای بجان حزین کم نشود زهر عشق | گرچه بشیرم نشاند پیری غمهای او
در چمن بزم داد جلوهٔ ریحان و گل | اشک جگر یاسمن زلف سمن سای او
چاک دلم تار جیب گشته عیان در جنون | دامن جان میکشد وسعت صحرای او
ماشطهٔ عشق او شانهٔ عقل مرا | داده بسر زینتی از گل سودای او
تخم نهال جنون جلوهٔ خال رخش | حلقهٔ دام پری زلف چلیپای او
فصل بهار جنون از رگ ابر غمزه | پر زگل اشک خون دامن صحرای او
عشق اگر شعله زد جوش جنون برق ریخت | باد بر آتش زند دامن صحرای او
صبر من و مهر او روی وجودی ندید | گشته بهای دلم همسر عنقای او
آتش تاب رخش پردهٔ چشم بسوخت | دامن دل میکشد شوق تماشای او
جام غرور صنم غارت میخانه ها | جوشش دریای حسن موجهٔ صهبای او
تازه کنم شوق دل یاد کمند اسخیر | باز لب میرسد مطلع عذرای او

تلخی شود قند و دهد بوسه لبهای او   زهر بکامم نهد لذت حلوای او
نغمه سرای دلم قمری آن سرو ناز   گردد نخل مراد سایه بالای او
مستی ساقی فشاند خورده مینا بکام   باده کامی ندید جام تمنای او
جوشش سودای من عهد شباب جنون   زلف پریشانیم طره لیلای او
عاشق شوریده دست بالین نبرد   سنگ ره دلستان بالش خارای او
شوخی حسنش نگر برق تجلی فگند   نعره ارنی نخاست از لب موسای او
موج تپاک دلم جوشش سیلاب عشق   خشک لب جا بمن ساحل دریای او
قلزم حسن مرا قطره رحمی نریخت   تشنه لبی جان بداد بر لب دریای او
از ستم ای بیوفا خون دل او مریز   خود ز تمنا مترس ترس ز مولای او
بادشه دو جهان نایب یزدان پاک   آنکه بجز زخم نیست قسمت اعدای او
شافع روز حساب خیل ملک در رکاب   قصر تدلی بود منزل ادنای او
قلزم جود و سخا باعث ایجاد خلق   بحر وجود جهان قطره دریای او
مهر بود نام ان مهر که می نهند   بر دل چرخ برین داغ تولای او
صبح جبینش نمود پرتو حسن ازل   آینه نور حق روی دل آرای او
هست ز سر تا قدم دیده بینای حق   سرمه اهل نظر خاک کف پای او
قند مکرر سخن راز جهان منکشف   از لب گویای او بر دل دانای او
بوی گل جان دهد با گل جلوه ازند   از چمن حسن زاد غنچه لبهای او
قلزم تطهیر حق ساز وضوسازیش   چادر عصمت شده جرف مصلای او
معنی یکتاییش آیینه لفظ خداست   نام یتیمی گرفت گوهر یکتای او

کعبهٔ ابروی او قبلهٔ دین خدا (مشتاقی) سجده‌گه قدسیان نقش کف پای او

گلبن امید به رنگ بباغ وجود رسته بدشت عدم نخلهٔ همتای او

دست دعا بر کشم وقت اجابت رسید باد سرم گرد راه زیر قدمهای او

در نعت

شعله‌فشان آه من گرمی بازار او قطره‌زنان اشک من شبنم گلزار او

تازه بهار جنون شیشهٔ خون پری نوگل داغ سرم نرگس سرشار او

قبله گرفته‌اند با سلسلهٔ کافری ابروی جـدا را و طرهٔ طرار او

بر سر افتادگان در ره او رستخیز حشر گرفته‌اند با شوخی رفتار او

نالهٔ حلق ذبیح زمزمهٔ عندلیب مشهد اهل وفا گلشن بی خار او

زخم دل خستگان (عاشقان) پردهٔ ساز طرب نالهٔ جان حزین نغمهٔ گلزار او

واه تمنای من خواهم از و مطلبی قند بکامم نهد لذت اشعار او

شکر جان در گلو طوطی گفتار او شور رفیاست بکف قند نمکبار او

اختر لیل و نهار هر دم اغماض کار دیدهٔ بیدار من نرگس سرشار او (مراد از لب)

سوی تمنا ببین از کرمت یا قوی ضعف بود تا یکی در سر و در کار او

از پی محبوب خاص رحمتی از بهر عام آنکه ندانند کسی غیر تو اسرار او

مظهر اشراق کن مشعل بزم فلکان تافت بشمس و قمر لمعهٔ انوار او

از کف احسان او ابر سخا گرده منبع دریای فیض قطرهٔ مدرار او

محفل توحید او فیض ازل ساقیش قلزم عرفان حق ساغر سرشار او

دیدهٔ حق‌بین او نرگس ما زاغ فام فتنه‌نشانی تمنا هم آمده در کار او

صبح جبینش که هست مشرق نور قدم / مطلع خورشید حق جلوهٔ اسفار او

چرخ کشد هر زمان دایره بر دایره / نقطهٔ مرضی او مرکز پرگار او

قطرهٔ توحید او آتش فارس نشاند / مشعل دین مشتعل گشته ز اظهار او

شام غم رستخیز هست صباح سرور / چون لب مرقد شود مطلع انوار او

سبط کف جود او جوشش بحر سخا / موجه انهار فیض جلوهٔ اسرار او

شهپر بال هما خشت گران سنگ این / بستر خواب شهی سایهٔ دیوار او

گوهر یکتای او مقطع نور عظیم / مطلع حسن ازل لمعهٔ رخسار او

بندهٔ مهر رخش حسن مسیح مصر / تابش نور قدم گرمی بازار او

ناوک قهرش دمی گر بعزیزی گشاید / گرد قضا بخت سبز مرهم زنگار او

شوق جنون خیزد که وادی یثرب کجا / در رگ جان تا نهم نشتر هر خار او

در نعت

شور پریچا نهان نرگس فتان او / تشنهٔ خون پری نشتر مژگان او

جلوه گه ماجرا آئینه و عکس هم / صورت پیدا است من سیرت پنهان او

شوق شهادت بجوشش سحر صنم جان گزا / خار غم از دل کشد غنچهٔ پیکان او

مطلع جیب شفق گوشهٔ خورشید حشر / زخم نمایان من خنجر عریان او

یاد فراموشیش گریه زیادم برد / آه چه گرید کسی در غم نسیان او

معرض گه حسن و عشق پیکر تصویر هم / خاطر آشفته ام زلف پریشان او

نظم دل آرای من عالم نیرنگ ها / مطلع غرای نو مهر درخشان او

صافی دلهای ما عرصهٔ جولان او / جوهر آئینه ها ریگ بیابان او

عاشق خون گشته را طرفه زیارت گهی
قصر وفای صنم کرده خرابی درست
خون گرفتاریم بر سر آوارگی
محمل ناز پری تخت سلیمان بباد
آه دل ناتوان داغ سر عاشقان
صفحهٔ اشعار من باغ بهار آفرین
دیدهٔ خونبار من لاله بستان او
شیشهٔ دل بشکند شکر افسون زند
خرمن صبرم بسوخت جلوهٔ مستانه اش
هیچو صفای خشت ساز خود آرایشش
دانهٔ الفت بود برق فنا خرمنش
بر جگر خسته ام بر دل خون گشته ام
خنجر جوهرنما بر روی خود کرده اش
مست و خرابم فگند غمزهٔ مستانه اش
آتش سودای او شیشهٔ دل را گداخت
در چمنستان طبع گلبن معنی دمید
مایهٔ داغ سرم لاله بستان او
در روش رنگ پان جلوه نیرنگها
ماه شفق پوش من شاه لعلین قبا

بر سر کوی صنم خاک شهیدان او
مایهٔ چندین شکست بندش پیمان او
گر نه فراهم شود زلف پریشان او
نالهٔ دیوانگان بانگ حدی خوان او
سرو خیابان او لاله بستان او
مطلع رنگین او نو گل خندان او
موجهٔ دود دلم سنبل پیچان او
جوش بهار جنون رنگ پریخوان او
شوخی برق آفرین سرو خرامان او
آینه سامان دیده دیده حیران او
رفتن خاکستر باد حاصل دهقان او
دیده نادیده چه هر پیکان او
آن مژه سر بسر تیغ صفاهان او
ساقی خمخانه کش نرگس فتان او
شوخی بال پری جنبش مژگان او
مطلع نو بیسر بلبل افغان او
سنبل آه دلم سرو گلستان او
آتش آب آشنا سرخی دندان او
غنچهٔ گل پیرهن کو سر گریبان او

مصر و همه قیمت مصر در گره یک سخن / شور دلم در قفا پسته خندان او
خاک شوم ای صبا گر پسندی بمن / زاویهٔ عافیت گوشهٔ دامان او
آب دم تیغ او تشنه خون جگر / محو کباب دلم شور نمکدان او
گردن شفاف او خون صراحی بسر / خاتم دور شراب گردش چشمان او
جلوهٔ خورشید حسن شبنم گلزار عشق / ذوق جراحات دل شوق نمکدان او
عرصهٔ معنی چه دید توسن فکرم جهید / مطلع برجسته شد شوخی جولان او
یک رگ ابر جفا خنجر بران او / باغ بهار وفا زخم شهیدان او
جوهر خونریز بیش آینه اش رنگ پان / لعل مسی زیب او تیغ صفاهان او
جوشش دیوانه ها رنگ بهار پری / شعلهٔ آه دلم شمع شبستان او
تا شده آشوب سر گشت فزون خواب ناز / لذت افسانه داد شعر اسیران او
تشنگی حرف او بسمل تمکین حسن / شور سخن زیر لب پسته خندان او
شوخی ناز صنم (شوخی کلام او) داده نشانم بباد / خاک شهیدان او غارت جولان او
بیدل دیوانه ام رنگ خرابی بپرس / شوخی چشم پری سیل بیابان او
تار نظرها بی لطف بخیه زن چاک دل / مرهم زخم نهان خنده پنهان او
بلبل فکر سخن تازه نوائی کشید / نغمهٔ نعت نبی زینت الحان او
عکس بهار قدم روی درخشان او / طایر روح القدس مرغ گلستان او
مطلع شرق ظهور گشت چو گنج خفی / تا شده از جیب خود پرتو امکان او
بوی روان بخش آن شرح تن مشک خلد / سنبل گلزار قدس عنبر لرزان او
نکهت پیراهنش بوی بها جمال / شیشهٔ عطر جنان گوی (گیسوی) گریبان او

مظهر اسرار کن مطلع حسن مکان ‌‌‌ | آنکه بود حکم رب طالب صنوان او
گلشن آمال ما ز ابر کفش تازه شد ‌‌‌ | مایه قلزم بهشت قطرهٔ باران او
خوان کرم تا نهاد از ره فیض عمیم ‌‌‌ | همچو خلیلی هزار آمده مهمان او
عکس بهار قدم رنگ حدوث نبی ‌‌‌ | مایهٔ امکان ما پرتو امکان او
گلشن اجلال او فیض ازل باغبان ‌‌‌ | سرحد ملک ابد حد خیابان او
روضه یثرب کجا گلشن جنت کجا ‌‌‌ | غیرت مژگان حور خار بیابان او
جوهر نا قابل است هر که عطایش نیافت ‌‌‌ | ابر بهاران بود در کف احسان او
ای ملک مصر چین ما ز برین قصر و کاخ ‌‌‌ | پرس ز رضوان خلد عظمت دربان او
آیت اجلال حق مصحف روی نبی ‌‌‌ | مظهر شان خدا آئینه شان او
برق تجلی او طاقت نظاره سوخت ‌‌‌ | دیده آئینه ها آمده حیران او
مورچه را گر رسد دانه ز خرمنش ‌‌‌ | چند سلیمان شود ذله کش خوان او
گر تمنا دهد ساغر کوثر چه دور ‌‌‌ | خشک لب و تشنه جان هست ثنا خوان او

ایضاً در نعت

صبحدم چون برق ریز گرمی جولان او ‌‌‌ | شعله انگیزد ز جانم جنبش دامان او
عشوهٔ پیدا نخون من نبندد چون کمر ‌‌‌ | میزند خشنگ بهره هم غمزهٔ پنهان او
از شب سرپردهٔ نعت عنبرین گوی فروغ ‌‌‌ | مهر تا بافت ان رود در خم چوگان او
بسکه بیند زود ز شوخیها تبسم پیش من ‌‌‌ | غنچه سان لب کرده پنهان پسته خندان او
چیست تدبیر مریض شوخ حشیش اکنون که ریخت ‌‌‌ | اضطراب طبع او تاثیر از درمان او
چشم فتان صنم بیدار شد از شوخی کند ‌‌‌ | فتنه خوابانند اگر بوی خط ریحان او

مشغول

استخوانم جوهرین شد بسکه سید زد بخویش
گر جنبیدن همیدارد هوای شوخیش
شمع شام هجر استخوان اندر تنم از سوز غم
تا خوشی گرمایه شادیست می‌سیرم ز غم
ز آتش سینه پرسوز من باشد تنور
تا فراموشش بیم خود در افزایش کم دهم
پرتو رنگ گلی گر غازه رویش شود
راه باید اشتیاق شاه را زخم تیغ
گشته تا جسم نزارم صرف جولانش بود
یاد بیداد تغافل چون برد از خود مرا
بسمل شوق شهادت رقصد از جوش خوشی
ترسم از بربادی خاک شهیدانش کشد
جلوه نیرنگ ست از چشم تماشا در غبار
خاک خود را ریختم آخر بفرق جان خویش
عبیر آیم نعت رنگ بوی گلزار جهان
روز پاداش عمل بهر پرستاران او
هر که در عشق رخ پر نور او باشد اسیر
شهسواری آنکه چون تازد سمندش در نبرد
بر امید آنکه در بستان او باید گذار

از برای یادگاری جوهر پیکان او
چون بگیرد این غبار ناتوان دامان او
می‌پرد پروانه آسا جوهر پیکان او
در تب عشق صنم از کلفت هجران او
جوشش اندوه بی پایان بود طوفان او
سیل یادم گشت جوشش قلزم نسیان او
غنچه نسرین بریزد لاله نعمان او
چون کشاید کوچه زخمی بدل پیکان او
ریزه های استخوانم ذره میدان او
بیخودی مرهم نهد بر زخمی نسیان او
شد هلال عید قربان خنجر عریان او
اضطرابم گردباد عرصه جولان او
سینه‌ام آئینه سامان حیرت جولان او
بسکه گشتم نا امید از گوشه دامان او
نغمه سنج طبعم آمد بلبل بستان او
هشت جنت یک گلی از گلشن احسان او
یوسفستانی بود هر گوشه زندان او
آتش افتد از دو دراعد اگر می جولان او
بسته رضوان صد کمر در خدمت دربان او

[illegible]

هرکه درد او نسازد داروی ایمان خویش
کفر بی‌سامان ست در بیماری ایمان او

چون تمیزی دانهٔ عشقش نگشت دل که هست
جنسهایی هر دو عالم حاصل دهقان او

ای تمنا شرم می‌آید مرا از لامکان
عرش اعظم را چه گویم کرسی ایوان او

میفروشم شاید این حیلت رساند تا درش
نیست جنس مدح گو در بار من شایان او

در نعت

پر ز جوش ست بحر عشق آفت زای من
یک پر کاهم بطوفان بلاهای من

گرم تاز از بسکه دارد جوشش سودای من
آسمان باشد غباری جسته از صحرای من

آتش انگیز آمد از بس گرمی رهپای من
شعله می‌خیزد بجای گرد از صحرای من

شب کجا بودی که بی تو شوخ بی‌پروای من
ناله سر می‌زد بجای خنده از مینای من

دور چشم سرمه سای اوست در بزم طرب
بر نمی‌خیزد صدای قلقل از مینای من

مرغ جانم تا شکار تیر مژگانی شده ست
چون قفس صد رخنه دارد یک دل تنهای من

از سواد اختر من تا که ظلمت بسکه ریخت
نیلگون شد چادر مهتاب در صحرای من

تا نهالم را بگلزار جهان بنشانده است
داده آب از جوی شمشیرم چمن پیرای من

بیقراری کرده بی او بزم عیشم را خراب
بشکند بر هم تپیدن ساغر و مینای من

شرح سوز دل ز آهم خوش ولاویزی گرفت
زلف لیلای سخن شد دود یاربهای من

سخت جانیهای من خشم ست قاتل فزود
خنجر او را بود سنگ فسان خارای من

این دل دیوانه رسوای جهانم می‌کند
سنگ شد بر شیشهٔ ناموس من مینای من

آتشی زد در فراق او بروزم آفتاب
ماه باشد بی رخش داغ دل شبهای من

کی بود یا رب ز دست انتقام جذب دل
آه بر لبهای جانان خنده بر لبهای من

بسکه کارم سربسر ناعاقبت بینی شده است
گریه یا دارد کنون امروز بر فردای من

عرصه بر من بسکه تنگ آمد بجستنهای او
می رمد از خویش هردم آهوی صحرای من

سینهٔ پرداغ من انبوه گلهای جا دهدش
کی گذارد پا بگلزارم گل رعنای من

افگند ریگ روان زنجیر در پای شتاب
شد غبار خاطر بی تاب گرد پای من

سبزهٔ بیگانه من گل ز گلزارم ربود
یار نگذارد در آغوشش خنجر سودای من

زینت فرقم گل داغ جنون او مباد
چون کشد دامن ز خار راه جانان پای من

می نوازی منتی از تو پذیرم لیک نیست
جاست ای ساقی بقدر تشنه کامیهای من

جوش اشک خون شود آخر و چشمانم سفید
یاسمین زاری دمید از لالهٔ حمرای من

ابر آهم در جنون بارید باران شرر
آتشین بحر است موج ریگ در صحرای من

نازک اندامیکه در آغوش گل هم جا نکرد
در حریم پهلوی خود چون پسندد جای من

گر فروزد شمع آن رخسار بزم حسن را
شوخی پروانه گردد دل تپیدنهای من

خانهٔ من تنگ صحرا ریخت در زنجیر گلی
خار بستر گشته رگهای گل و دیبای من

رسته معنی های روشن در زمین شعر من
رنگ چرخ هشتمین گل کرده از غبرای من

چون لبان دلبران قند مکرر می نهند
در مذاق عاشقان این سرو مطلعهای من

کس نمی بیند درین صحرا ز بس تیش پای من
جذب دل گیرد عنان ناقهٔ لیلای من

بشگفد زخم دل از جوش تپیدنهای من
خندهٔ گل ریزد از برق قیامت زای من

ای تمنا چند جوشد از لب این تشنه ها
مطلع برجسته خوان در مدحت مولای من

وصف نوشش ساید تا افگنده ابرشای من
نیر اعظم بود هر نقطهٔ املای من

لفظ حلوای نزاکت گشت معنی ها مگس
تا نبات مدح او می ریزد از لبهای من

[illegible] حلوا

گشت روشن تیره بخت من ز وصف حسن او
ماه شد حرف رخ او در شب یلدای من

بیرنم حرف جبینش بخت من از بسکه تافت
روکش آئینهٔ خورشید شد سیمای من

پنجهٔ تمییز من هنگام توصیفش در د
بر تن افشای من پیراهن املای من

ذرهٔ مضمون توصیف جلال او نیافت
تافت بر عرشش برین صد بار زهرای من

آستان قصر جاهش را نباید زینهار
تا بگردون سجده بر جبینه اگر سیمای من

چون بود ممکن نظیر ذات بی همتای او
مظهر یکتای یزدان بود آقای من

هست امید شفاعت از عنایتش هنوز
گرچه نامحصور شد بر علم عصیانهای من

عبد اطالع که عالم بر درش روی نیاز
تا شود خورشید داغ از غیرت سیمای من

سر بپشت بشر هم نه پا براه درگهش
لاابالی گشته ست من شوق ناپروای من

کی شود یا رب که در کویش جنون عشق او
وقف سنگ کوی او گردد سر سودای من

کمترین بندگان یعنی تمنای توام
کن شفاعت یا نبی در دین و در دنیای من

در نعت

از پی تعمیر سامانی نشد در کار من
خانهٔ عشقم خرابی می شود معمار من

تا متاع عشق بر دکان دل چیدم بود
شعلهٔ دیدار خوبان گرمی بازار من

توبه ورزیدم ز کفر عشق اسلامم مپرس
رستن از زلف بتان بگسستن زنار من

ساغر میخانه نوش و کاسهٔ دریا فشان
نرگس مخمور ساقی دیدهٔ خونبار من

خرمن گل در فراق او بود گر بسترم
برق او گردد تپیدنهای جسم زار من

سیل اشکم می نهد طرح خرابی در جهان
خانه بر پا میکند افتادن دیوار من

بسکه لذت دوستم در بینش تیغ ناز او
دامن جنبش نمی گیرد لب زنهار من

گریه سازد چشم خونبار مرا آخر سفید　یاسمین‌زاری شود در عشق و گلزار من
تا قبای دل کند در کارگاه سوز عشق　پرنیان شعله بافد آه آتشکار من
خشکسال التفات اوست شد ریگ روان　از تپ غمها نظر در چشم دریابار من
مستیم در جوش غم بی می و پیمانه نیست　دیده پر اشک من پیمانه سرشار من
با کسی دشمن نیم گو دشمن جانم شوند　تیغ انصافم بکف با خود بود پیکار من
بلبل شوریده جانم محشر شور قیامم (قیامت)　ناله صور است هر یک نغمه در منقار من
دل چرا در خون تپیدی گر نه بردم اینچنین　تا بکشتن راکو چه وادی سینه افکار من
داغ سوزان عاقبت سودی و به بتوان خرید　جنس وصل سیمبر روزی (راه وادی) ازین بازار من
خضر راه مدعا زخم حریص درد است　سخت سبز او نگردد مرهم زنگار من
زورق چشم ترم طوفانی اشک من است　سبک شد بر زورقها انجم جودی کار من
گر چنین جوش بهارست و چنین عشق پری　می‌شود داغ جنون آخر گل دستار من
بلبل ناوک بجان نشسته ام خون می‌شود　نغمه من چون رسد از سینه تا منقار من
بیقراری میکشاید لیک در جوش جنون　شور من بنشاند (چگونه) زه غمازی اسرار من
از خراشش چهره ام گردیده جانان بدگمان　ناخن من عقده‌ها می‌افکند در کار من
سوختن باشد پی من رفتن اندر راه شوق　آتشین پا زد رهن گرمی رفتار من
طاعت پیدای من باشد قبای معصیت　شوق عصیان میکند الفاظ استغفار من
گر ندادم در بهای باده اش تقوی ببین　ننگ دارد می‌فروش از جبه و دستار من
گر مشتاق آرزو داری شرف یابان مطلعی　در پناه سید مختار حق سردار من
گر متاع وصف نور او بود در بار من　شمع افروزد فروغ گرمی بازار من

از بهار ین باد لطفش بی خزانی گل شود — در کنار بهمن بوی گوشهٔ دستار من
تا خیال قند لبهایش بجانم کرده جا — استخوان شاخ نبات آمد بجسم زار من
حکم او گوید که چون مرکز شود ساکن اگر — آسمان بیرون رود یکنقطه از پرگار من
جود او گوید که سجده کان متاع خویشتن — میکند پنهان بخوف کثرت ادرار من
یا الهی از طفیل سرور دنیا و دین — در دو عالم ساز آسان جملگی دشوار من

در نعت

غمزه‌اش دید و دل تپید که من — حاضرم سینه هم درید که من
گفت مژگان مرا که آب دهد — از دل خسته خون چکید که من
دل تپان شد که کیست صیاد م — ابروی او کمان کشید که من
ابر هم گفت چیست باران هم — گریه بر آمد شد سرزید که من
گفتم امروز روی یار که دید — صبح جیب قبا درید که من
گفتم آشوب روز حشر چیست — نالهٔ دل بلب رسید که من
چشم شوخش که دید [بیمار] گفتم — آه از پیش من رسید که من
گفت زلفش که بسته [کدام] گفتم — از دلم آه سر کشید که من
رفت و گفتا که در رکاب نشست — در پیش ناله ام دوید که من
گفتمش آفتاب [کدام] محشر چیست — برقع از رخ فرو کشید که من
که دهد یاد از ان سره گفتم — خار غم در جگر خلید که من
[کدام] گفت بسمل که شد ز ناز کیم — ناله در خون دل تپید که من
عشق گفت [کدام] آبرو مرا که دهد — اشک بر چهره ام دوید که من

غم دل گفت شهرتم کرده | رنگ ساز روی من پرید که من
گفت در عشق من که باخته جان | شد تمنا ز غم شهید که من
گفت اسیر چیست مسعود دم | خاک یثرب بها گزید که من
ارض گفتا مرا سما کند | قبهٔ شاه سر کشید که من
مهر گفت آورد سرا که بدام | بند احباز او رسید که من
شعلهٔ طور خواست آئینه | برق انوار او جهید که من
قصر او گفت کز سیم چه شود | عرش در پیش او خمید که من
گفت عالم چه جز جان منست | نعل او بانگ برکشید که من
گفتم آئینه دار حسنش کیست | آفتابم ببر رسید که من
قد او گفت سدره ام که بود | سرو اندر جهان چمید که من

در نعت

چشم مستش نظر گر اندازد | نشاء عشق در سر اندازد
فتنه انگیزی خرام کسی | جان عالم بمحشر اندازد
شهسوارم کند سبک تازی | که غبارم بصرصر اندازد
چشم بکشا که شد جلوه نگهت | از رخ غمزه چادر اندازد
مهر گردون بجا کرد از صباحش | طرح نقش دو پیکر اندازد
استخوان گرم شدت تب غم | از دو چشمم سمندر اندازد
آه ازانکه در فرقت تو | خوار و زارم به بستر اندازد
کاهش در سینه راز هستی من | برق حسن تو اخگر اندازد

عرق انفعال گوهر را | موج در دامن تر اندازد

رقص شوق دل فریفتگان | رقص در نقش مسطر اندازد

نکهتین خنده اش نفس یادم | شور دیگر بمحشر اندازد

جنبش ابروش کجا که دگر | تیغ بر جان مضطر اندازد

شانه را دست بوسه از دل من | از کف زلف کافر اندازد

اضطراب هوای رفتارش | موج در اشک احمر اندازد

گردش جام چشم (خوابش) آن ساقی | شهرت جم بمجنون در اندازد

ماه من گر ز روی بی مهری | رخت در بزم دیگر اندازد

اضطراب و تپیدنم ز سریر | گل تصویر بستر اندازد

ای هما گو که ذهن رسا | در سخن رنگ دیگر اندازد

ابر کلکم چو گوهر اندازد | در نعت پیمبر اندازد

آن معظم که طرح تعظیمش | بچه در بطن مادر اندازد

ذره او کند چو سپهر عروج | بر سپهر بستر اندازد

هیبتش بهر رعد و یغما | خود بستیده معجز اندازد

پیش تیغش نهفتن از سر بیم | سپر و تیغ و مغفر اندازد

چه نهفتن که ترک (مریخ) چرخ بلند | از تن خویشتن سر اندازد

کو سخنور که طرح مدحت او | پیشاهای در خور اندازد

طایر سدره هم ز رفعت آن | در ره نعت شهپر اندازد

ز دور چوگان شاه گوی زمین | بر سر چرخ اخضر اندازد

تشنه را ذکر لعل سیرابش / در گلو آب کوثر اندازد
تلخ کامان هر هجرش را / ذکر قلقلش شکر اندازد
بر لب او ببین که در حلوا / خط او مشک اذفر اندازد
شوق دندان او ز بیتابی / موج در آب گوهر اندازد
ور دندان گه تبسم او / صد شکستی بگوهر اندازد
اضطراب نظاره سیب رخ او / نور از دیده تر اندازد
ذره در راه او فروغ و ضیا / چون سپهر چار سو در اندازد
در بطون عقایم آفاق / نایه جوهر حیا در اندازد
نایه عیش اهل رزم و وغا / بسلاح عدو گر اندازد
آتش افشان تفنگ جهد افگن / رطب تازه و تر اندازد
سعی بیش گر صلای لطف دهد / شور در سمع کر اندازد
گر هی خشم او چو دشمن را / تب هیبت بلشکر اندازد (بلشکر عدو)
آب در جوی تیغ خشک شود (تیغ عدو) / لرزه موجی بجوهر اندازد
نیست حاجت بلشکر جرار / چون سپه جا نگاه در اندازد
گر بگیرد بپای رخ و دشمن را / سنگ بر دوش بر سر اندازد (عدو موج)
فیض روح القدس محبت او / بدل مهر پرور اندازد
معجز او برنگ آیت / طرح انشا اگر در اندازد
از تن لفظ جان معنی را / در رگ نقش مسطر اندازد
حرف توصیف تاب دندانش / برق بر جان گوهر اندازد

نسبت نظم من ز مدحت او | آب بر روی گوهر اندازد
پیش لطف کلام من سحبان | آب خجلت بفرق سر اندازد
زهی ایمای او که چون گاه تپش | گوی مهر از فلک بر اندازد
وصف اعجاز او بدم عیسی | پر و بال شنا گر اندازد
مرغ فکرم بامدح توصیفش | بال بگشاید و پر اندازد
خجلت نامه‌ای بسی پیشش | خامه از دست من بر اندازد

در نعت

حرف روی پیش بگلشن اندازم | گل تر را بگلخن اندازم
ذکر لعل لب مسیحی زیبش | بدر بالهای سوسن اندازم (از رشک)
آن هزارم که جای بستر گل | آتش اندر نشیمن اندازم
سیل خون از جگر بسینه و چشم | لعل و مرجان بدامن اندازم
بر چشم یار بی حجاب قضا | چشمه ... اندازم
بر چشم ناله گر ز سوز ... | درد در جان رهزن اندازم
وحشت عشق بر دل صنم ... | طرح صحرا بمسکن اندازم
چشم و هم ... | کار مردم بسوزن اندازم
ترک ستم ... | از تن زار در ... اندازم
بر چشم پرده از رخ صنمی | خلعت تیغ در ... اندازم
آدمم تا دو دست ... بطبع | طرح بزم ار بگلشن اندازم
تا جبه حشمت ... اشنیدن | آب صد ره بروغن اندازم

حرف چشمش بجا نقد نبرم — فتنه ها چون بسا من اندازم
ماه من صبحدم بسیا کز مهر — برقع از روی روشن اندازم
قدر خورشید بشکنم بجهان — چرخ را سوز در تن اندازم
خانه سوز است شوق رسوائی — رخت در کوی برزن اندازم
همچون در خیال عارض او — اضطرابی چو در تن اندازم
داغها بسکه از نسیم جنبند — از گل لاله خرمن اندازم
از رخش در چمن نقاب کشم — طرح گلشن بگلشن اندازم
چشم او گفت نیم غمزه بس است — فتنه ها گر بسا من اندازم
کو مرا خنجر خریدار است — دست همت بگردن اندازم
ز آستین گر کشم چو دست خرد — مهر و مه را بگردن اندازم
ای تمنا بیا که در ساغر — شربت صبح از دن اندازم
در شفت نیمه باده مست خرد — از دل کان بمخزن اندازم
حرف خلقش زنم بباغ جهان — رنگ از روی بهمن اندازم
تکلم وصف تیغش افزازم — خون بکوه تهمتن اندازم
وصف تیرش کنم بکوه ز بیم — در دل سنگ روزن اندازم
لطف طبع شریفش آید یاد — طرح الفت بدشمن اندازم
گفت حسنش که از تجلی نور — شور در طور و ایمن اندازم
گرد هم جان ببوی گیسویش — مشک و عنبر بمعدن اندازم
در جهان چون رخش بیاد آرم — گل احمر ز دامن اندازم

کحل جوهر بخواه از چشمش / گوهر جان بها درون اندازم
سجیه خواهد اگر نعال نبی / رشتهٔ جان بسوزن اندازم
یا شفیع الوری از جور عدو / تا بکجا طرح شیون اندازم
کن شفاعت مرا بحضرت حق / که دگر نان بروغن اندازم

در نعت

بوسه بر ابروی جانان میزنم / بر دم شمشیر جولان میزنم
کشتی صبرم نگردد چون تباه / بحر در موج طوفان میزنم
اشتیاق کاوش مژگان کیست / دیده بر خار مغیلان میزنم
از جگر در سینه می یابم نشان / خنده ها بر چشم گریان میزنم
سرمگین چشمی مرا دیوانه کرد / سر بدیوار صفاهان میزنم
سنگ راه پای من شد آبله / پا بنوک خار بیابان میزنم
پادشاه ملک دور اندیشیم / گام در راه گدایان میزنم
مرهم شد سایهٔ بال پری / حرف چشم شوخ فتان میزنم
مستم از ذوق تبسم های او / ساغری از نمکدان میزنم
(دهن معشوق که محل تبسم است)
تا بهم پیوست چشم خدنگ غمزه را / دم ز عشق چشم فتان میزنم
دست حرمان داشت آزادی مرا / کاسه ها از خون ارمان میزنم
دیده افشاند سرشک شعله گون / آتشی در جیب و دامان میزنم
رهن چاک جیب دادم تا بکجا / دست در دامان جانان میزنم
دل بران خار مژه ننهاده ام / نشتر غم بر رگ جان میزنم

سر به کار آمد غبار خاطرش
گشته خون ارمان سیر لاله زار
بس بدور چشم او جام الم
سیقه زدم آتش حسن بتی
نامرادی بین که حلقم تر نشد
بانگ ریشه‌های جان خوش نغمهٔ الست
دیده ام نطقی ز چشم سرمه سا
سینه ام پاس سودای پری
بی خرش بینم هلال عید را
بسته ام از راه صفای دل غبار
حرف استغنای الست طفلشان
گرد باد دشت شوقم چیخ و ...
در کمینم گر چه صیاد است و دام
غنچهٔ صد ناله در دل بسته گره
باده خون پیری کردم جام
می نهم در کوچهٔ جانان قدم
در دو جان فرسای چشم حلقه ها
آن تمنای سر او چشم
از بهار رنگ بیدا نغم سخن

بی صدائی آه و افغان سینه زنم
سخت دل بر خار مژگان سینه زنم
بال را بسته از جان سینه زنم
آب ها بر تار گیران سینه زنم
صد نفس در قعر عمان سینه زنم
نیشتر تا رگ جان سینه زنم
با لب خاموش افغان سینه زنم
تیشه ها بر سنگ طفلان سینه زنم
ناخنی بر داغ حرمان سینه زنم
جبهت آئینه رویان سینه زنم
از بیاض پیر کنعان سینه زنم
بر لواهای حدی خوان سینه زنم
با رشک گلستان سینه زنم
زخم بر طعنهٔ افغان سینه زنم
در خیال چشم فتان سینه زنم
خود و در خون شهیدان سینه زنم
بی پرده لبهاے نالان سینه زنم
بیرون از کونین جولان سینه زنم
حرفی از مدح گلستان سینه زنم

بر سر او می نهم زرین کلاه | سکه ترویج بر زر سر زنم
حلقه بیرون در تا بوده ام | روز تا شب حلقه بر در سر زنم
در سر اغشش بسکه می بزم ز خلق | تیشه ها بر پای رهبر سر زنم
چشم ایمان خون همی گرید که من | دم ز عشق زلف کافر سر زنم
بیزارم از سر سودای پری | جای پا بر خارها سر زنم
ای تمنا گوش جان سوی تو باد | نغمه بی چنگ و مزمر سر زنم
تا دم از نعت پیمبر سر زنم | بر لب خشک آب کوثر سر زنم
کلک من در وصف دندانش سرود | رخنه می سازم بگوهر سر زنم
ذره اش تا بیاد بر چرخ گفت | تخت او بر مهر انور سر زنم
نکهت آن موی جولان کرد و گفت | کاروان مشک اذفر سر زنم
در پیچ حباد او دارم عروج | گام بر گردون اخضر سر زنم
لعل سیرابش بمضمون آب داد | تشنگان را بانگ کوثر سر زنم
زله تا از خوان مدحش بسته ام | بر مذاق طبع شکر سر زنم
میکالم مدحت دندان او | آشنا در آب گوهر سر زنم
حرف غم بر جان عدایش رقم | زین دعا از نوک خنجر سر زنم
دوستان با شیخ و دشمن زیر تیغ | نعره آمین مکرر سر زنم

در نعت

[illegible]

ای گوهر یتیم تو آمد ز کان علم | آیینه گشته از تو سراسر دکان علم
هر دم مدیح دانش تو بر زبان علم | جلوه ای وصف رونق تو نقل دهان علم

تقریر حق نمای تو شرح کلام حق ‌‌‌‌‌‌ فکر بحق رسیده تو ترجمان علم حق
وهم و گمان و ظن تو جز علم هیچ نیست ‌‌‌‌‌‌ نور بصیرت تو بود توامان علم
توصیف علمی همه علم از تو مستفاد ‌‌‌‌‌‌ آئینهٔ تجلی حقی نشان علم
در وصف عقل تو که همچون عقل اول است ‌‌‌‌‌‌ بازست هر زمان لب گوهرفشان علم
از شرح صدر تو چه دهم شرح زانکه هست ‌‌‌‌‌‌ هر گوشهٔ ز قصر دولت صد جهان علم
در رهگذار رای منیرت زمان زمان ‌‌‌‌‌‌ از هر طرف رسیده بسی کاروان علم
هر ممکن است زله ربای نوال تو ‌‌‌‌‌‌ هر عقل میهمان تو آمد بخوان علم
گرد دست انشست رست ز رای منیر تو ‌‌‌‌‌‌ زان رسته از خطاست خدنگ کمان علم
گر ابر دانشت نکند آب یاری‌اش ‌‌‌‌‌‌ وقف خزان جهل شود گلستان علم
از دست برد لشکر غارت شعار جهل ‌‌‌‌‌‌ حصن حصین رای تو دار الامان علم
از ترک تاز توسن رایت فراز عرش ‌‌‌‌‌‌ گرد و غبار عقل و هم آسمان علم
از دانشت تو هست نصیبش نعیم خلد ‌‌‌‌‌‌ بستان سرای طبع تو باشد جنان علم
هنگام گرم جوشی حر تموز جهل ‌‌‌‌‌‌ شد سایهٔ طبیعت تو سایبان علم
تیرش کجا رسد بسر حد آن جهان ‌‌‌‌‌‌ گر زه به فکرت تو نگیرد کمان علم
تا جا بیاب لیستد بغلامی طبع تو ‌‌‌‌‌‌ بستند از خرد کمری بر میان علم
گر رای روشن تو نه خود را نمادی ‌‌‌‌‌‌ کس گوهری نیافتی اندر دکان علم
ایمان نگیرد ش بعقل تا نمیکند ‌‌‌‌‌‌ و اقتفای رای تو صد امتحان علم
تا طبع تو نیافت فهم و خرد نمود ‌‌‌‌‌‌ بازست بهر لقمهٔ فیضت دهان علم
از بام قصر جاه تو بس تا رسا فتاد ‌‌‌‌‌‌ گر نیست بعرش بر این نردبان علم

گر فهم و دانشت بمثل عالمی شود — گرد زمین او همگی آسمان علم
تا نصف اوج فکر تو تیرش نمی رسد — پرزور اگرچه آمده از بس کمان علم
راند چو عقل کل پی فهم جلال تو — افتد شکسته پا به همه وهم و گمان علم
آمد ز بسکه خادم رای بلند تو — بس اشرف است در دو جهان دودمان علم
تیز است تیغ علم بقطع گلوی جهل — طبع بلند فکر تو آمد فسان علم
دانم از انکه امی و علامهٔ فریدی — باشد خمیر مایهٔ طبع تو شان علم
هر حرف گفتگوی تو صد علم شرح داد — طرز سکوت خامشی تو هم از بیان علم
مرگ جهالت آمده انفاس نطق تو — باشد هوای طبع لطیف تو جان علم
از پرتو جمال تو عرفان آب و تاب — در نسبت لبان تو شیرین بیان علم
آئینه البیت علم تو علم قدیم را — روشن تر از عیان شد از نهان علم
تا آستان فهم رفیعت نمی رسد — که برتر است از دو جهان قصر شان علم
زان دم که مدح سنجی علم تو میکند — دارد خرد بجهل تمنا گمان علم

در نعت

من کیستم ان محو تجلای ضمیرم — کز حیرت خود پیش نفس آئینه گیرم
بیرنگی من قابل صد رنگ مخالف — خورشید نما آئینه ام ماه منیرم
گر عشق زند جوش منم موجهٔ طوفان — در حسن تماشا طلبد چشم بصیرم
آب دم شمشیر چو گشت عشوه سنجم — گر غمزه خدنگی بکشاید پر تیرم
چون شاد شود درد و الم خندهٔ زخمم — گر نغمه کند نالهٔ دلها بم و زیرم
در جلوه گه صد رقم آئینهٔ گیتی — در عالم معنی همه یکتا نظیرم

آب رخ حسنم چو شود تشنه تماشا … گر عشق شود در از نهانگاه ضمیرم
گر باغ دلم تشنه شود چشمهٔ خونم … ور مزرع غم خشک شود ابر مطیرم
بی برگیم از برگ و نوا رنگ پذیرست … در خانهٔ بی برگ و نوا نقش حصیرم
من صرصر عشقم بگل حسن صبا هم … گلگونه طراز رخ یارست زریرم
گر عشق خرابی طلبد دشت جنونم … ور حسن سر جلوه کند مصر همیرم
بردارم و بر کرسی تحریر نشانم … افتاده برون مطلعی از جوش ضمیرم
من کیستم آن کاتب اعجاز دبیرم … گر فیض مسیح است هیولای صریرم
مشاطهٔ مضمون سر رشکارم … پیشم جبرئیل امین است بتیرم
تا نغمهٔ نعت نبوی هست سرودم … با طوطی طوبی ادب آموز صفیرم
در اوج سخن پایهٔ عرش است پرستم … مداح رسولم سر اعشی و جریرم
من راه دو منزل مدح شه دینم … تا عرش ز فرش آمده یک گام مسیرم
تا جلوه کنم بر خود و بر خویش بنازم … از مدحت سیمای نبی آئینه گیرم
از مدحت انوار رخ او دم تحریر … خورشید بود مجمره در پیش دبیرم
بحری ز معانی شدم از یمن مدیحش … لب بر لب سرچشمهٔ آبست ضفیرم
من گر چه سزاوار نیم لطف بکن لطف … گر لطف تو ای رحمت حق نیست گزیرم
تو خاصهٔ یزدانی و تو شاه شهانی … من بر سر راه تو تمنائی فقیرم

در نعت

داغ سودای پریزادم بنشسته ام … خنجر در و نهانم در جگر بنشسته ام
تا بشوق لعل او دیوانهٔ خون گشته ام … در رگ جان خویش برنگ نیشتر بنشسته ام

بر سر او می نهم زرین کلاه / سکه ترویج بر زر می زنم
حلقهٔ بیرون در تا بوده ام / روز تا شب حلقه بر در می زنم
در پرستش بسکه می ترسم ز خلق / نیشترها بر پای رهبر می زنم
چشم ایمان خون همی گرید که من / دم ز عشق زلف کافر می زنم
می برم از سر بسودای پری / جای پا بر خار ره سر می زنم
ای نهفتا گوش جان سویم بدار / نغمهٔ بی چنگ و مزمر می زنم
تا دم از نعت پیمبر می زنم / بر لب خشک آب کوثر می زنم
کلک من در وصف دندانش سرود / رخنه‌ها سازم بگوهر می زنم
ذره اش تا بیاد پیر چرخ گفت / تخت او بر مهر انور می زنم
نکهت آن موی جولان کرد و گفت / کاروان مشک اذفر می زنم
در بهیچ جا داد او دارم عروج / کام بر گردون اخضر می زنم
لعل سیرابش بمضمون آب داد / تشنگان را بانگ کوثر می زنم
زله تا از خوان مدحش بسته ام / بر مذاق طبع شکر می زنم
تا سگالم مدحت دندان او / آشنا در آب گوهر می زنم
حرف خصمم بر جان عداتش قلم / زین جها از نوک خنجر می زنم
دوستان با تیغ و دشمن زیر تیغ / نعره آمین مکرر می زنم

در نعت

ای گوهر یتیم تو آمد ز کان علم / آیینه فشان ز تو سراسر دکان علم
هر دم بهیچ دانش تو بر زبان علم / حلوای وصف تو نقل دهان علم

تقریر حق نمای تو شرح کلام حق
فکر بحق رسیدهٔ تو ترجمان علم (علم حق)

وهم و گمان و ظن تو جز علم هیچ نیست
نور بصیرت تو بود توامان علم

توضیح علمی همه علم از تو مستفاد
آیینهٔ تجلی حقی نشان علم

در وصف عقل تو که همه عقل اول است
بازست هر زمان لب گوهرفشان علم

از شرح صدر تو چه وهم شرح زانکه هست
هر گوشه ز قصر دولت صد جهان علم

در پیشگاه رای منیرت زمان زمان
از هر طرف رسیده بسی کاروان علم

هر مملکت ز لهربای نوال تو
هر عقل میهمان تو آمد بخوان علم

گر دست آشتی است ز رای منیر تو
زان رشته از خطاست خدنگ کمان علم

گر ابر دانشت نکند آبیاریش
وقف خزان جهل شود گلستان علم

از دستبرد لشکر غارت شعار جهل
حصن حصین رای تو دارالامان علم

از ترکتاز توسن رایت فراز عرش
گرد و غبار عقل و هم آسمان علم

از دانش تو هست نصیبش نعیم خلد
بستان سرای طبع تو باشد جنان علم

هنگام گرم جوشی حر تموز جهل
شد سایهٔ طبیعت تو سایبان علم

تیرش کجا رسد بسر عقدان جهان
گر زور فکرت تو نگیرد کمان علم

تا جای پاک بستند بغلامی طبع تو
بستند از خرد کمری بر میان علم

گر رای روشن تو نشد پیدا رنماری
کس گوهری نیافتی اندر دکان علم

ایمان نگیر وحش بعجل تا نهفکند
در اقتضای رای تو صد امتحان علم

تا طبع تو ضیافت فهم و خرد نمود
بازست بهر لقمهٔ فیضت دهان علم

از بام قصر جاه تو بس نارسا فتاد
گوید بعرش بر بین نردبان علم

گر فهم و دانشت بمثل عالمی شود — گردد زمین او همگی آسمان علم
تا نصف اوج فکر تو تیرش نمی‌رسد — پرزور اگر چه آمده از بس کمان علم
راند چو عقل کل پی فهم جلال تو — افتد شکسته پا همه وهم و گمان علم
آمد ز بسکه خادم رای بلند تو — بس اشرف است در دو جهان دودمان علم
تیز است تیغ علم بقطع گلوی جهل — طبع بلند فکر تو آمد فسان علم
دانم از آنکه امی و علامه فریدی — باشد خمیر مایهٔ طبع تو شان علم
هر حرف گفتگوی تو صد علم شرح داد — طرز است خامشی تو هم از بیان علم
مرگ جهالت آمده انفاس نطق تو — باشد هوای طبع لطیف تو جان علم
از پرتو جنان دل تو عرفان آب و تاب — در نسبت لبان تو شیرین بیان علم
آئینه ایست علم تو علم قدیم را — روشن تر از عیان بتو راز نهان علم
تا آستان فهم رفیعت نمی‌رسد — گو برتر است از دو جهان قصر شان علم
زانده‌ام که مدح سنجی علم تو میکند — دارد خرد بجهل تمنا گمان علم

در نعت

من کیستم آن محو تجلای ضمیرم — کز حیرت خود پیش نفس آئینه گیرم
بیرنگی من قابل صد رنگ مخالفت — خورشید نما آئینه ام ماه منیرم
گر عشق زند جوشش منم سر چه طوفان — در حسن تماشا طلبد چشم بصیرم
آب دم شمشیر چه گشد عشوه بجوشم — گر غمزه خدنگی بگشاید سپر تیرم
چون شاد شود درد و الم خندهٔ زخمم — گر نغمه کند نالهٔ دل لب بم و زیرم
در جلوه گه صد رنگ آئینهٔ گیتی — در عالم معنی همه یکتا نظیرم

آب رخ حسنم چو شود تشنه تماشا
گر عشق شود دراز نهانگاه ضمیرم

گرگاه دلم تشنه شود چشمه خونم
ور مزرع غم خشک شود ابر مطیرم

بی برگیم از برگ و نوا رنگ پذیرست
در خانهٔ بی برگ و نوا نقش حصیرم

من چهرهٔ عشقم بگل حسن صبایم
گلگونه طراز رخ یار است زریرم

گر عشق خرابی طلبد دشت جنونم
ور حسن سر جلوه کند مصر عبیرم

بردارم و برکرسی تحریر نشانم
افتاده برون مطلعی از جیش ضمیرم

من کیستم آن کاتب اعجاز دبیرم
گر فیض مسیح است هیولای صریرم

شد مطلع مضمون سرشار نگارم
پیشم پر جبرئیل بین است به تیرم

تا نغمهٔ نعت نبوی هست سرودم
با طوطی طوبی ادب آموز صفیرم

در اوج سخن پایهٔ عرش است پرستم
مداح رسولم سر عشقی و جریرم

من راه رو منزل مدح شه دینم
تا عرش ز فرش آمده یک گام مسیرم

تا جلوه کنم بر خود و بر خویش بنازم
از مدحت سیمای نبی آئینه گیرم

از مدحت انوار رخ او دم تحریر
خورشید لب و مجمره در پیش دبیرم

سحری ز معانی شدم از یمن مدیحش
لب بر لب سرچشمهٔ آب است صفیرم

من گرچه سزاوار نیم لطف بکن لطف
گر لطف تو ای رحمت حق نیست گزیرم

تو خاصهٔ یزدانی و تو شاه شهانی
من بر سر راه تو تمنایی فقیرم

در نعت

داغ سودای پیدا دم نشسته ام
خنجر و دو نهانم در جگر نشسته ام

تا بشوق لعل او دیوانه خون گشته ام
در رگ جان خویش برنگ نیشتر نشسته ام

کشتهٔ قتلم براه قاتلی خوابیده ام
خانهٔ دل بهر دیدار خالی کرده ام
اضطرابم بود در جان حزین استاده ام
چشمهٔ خونم ز ناسور جگر جوشیده ام
جیب جانم بارها صرف دریدن گشته ام
گاه گشتم موج آب و گاه گشتم گردباد
در تماشاگه کشد شوق روی گلگون کسی
گوش عشاقم شدم فرش قدمگاه صبا
عاشق بیتابم و در بزم جانان جای من
از شرار آه من گلهای آتش بشگفد
برده از خویشم می مردافگن عشق کسی
تا بجانم فتاده برق خندهٔ دندان نما
حیرت آباد جنونم یک پری گم کرده ام
همچو سرو ناز جانان سایهٔ هستی نداشت
عمرها پرورده ام از آب چشم و خون دل
عشق خاکستر نشینان داشت رنگ کیمیا
میبردم سر ز خود از یاد رفتار کسی
عمرها آواره گشتم در هوای کوی او
جو بهر گردیدنی در خم سرم کرده اند

تشنهٔ زخمم ته آب تبر نشسته ام
سر بسر خاکم براهش بیخود در نشسته ام
ناله ام بر لب چو آه پر شرر نشسته ام
مردم آبم بچشم تر نشسته ام
صاف مینای دلم وقف سحر نشسته ام
من لب سودای تو کی در بحر پر نشسته ام
مردم چشمم که در خون تا کمر نشسته ام
چشم مشتاقم براه نامه بر نشسته ام
سر بسر کتانم پیش قمر نشسته ام
گرمی هنگامه ام در بزم اگر نشسته ام
عاشق هستم ز جانان بی خبر نشسته ام
ریزهٔ الماسم و اندر جگر نشسته ام
در بیابان طلب شوریده سر نشسته ام
در هوای او بپای هر شجر نشسته ام
زیر نخل غم با امید ثمر نشسته ام
تاب ها خوردم کنون با شیشه گر نشسته ام
در سفر آواره ام گو در حضر نشسته ام
این زمان بر خاک راهش چون گهر نشسته ام
خاکم و در آب خود مثل گهر نشسته ام

بویم از تخت گل نزهست جلوه‌گاه من
سر بسر شیرینیم اندر شکر بنشسته‌ام

مطلع نورم گریبان قبای خاورم
چاکم اندر گریبان سحر بنشسته‌ام

رونق بازارم و هرکس خریدار من است
سکهٔ ترجیحم و بر فرق زر بنشسته‌ام

محشر شور قیامم بی‌صدا افتاده‌ام
مخزن چندین کلامم بی‌سخن بنشسته‌ام

نقشگر در پیکر من رنگ پروازی نریخت
مرغ بی بال و پرم بر شاخ شجر بنشسته‌ام

میروم هر دم شتابان سوی صحرای عدم
وز ره غفلت بمنزل بی‌خطر بنشسته‌ام

ای تمنا راه و رسم و هستی از من مپرس
خاک پای شبنمم در رهگذر بنشسته‌ام

سر بسر بی‌خبرم و هستم بخیر امیدوار
با نیاز اندر ره خیر البشر بنشسته‌ام

نخل من بار آورد آنجا ز آب لطف او
گر ز بی‌آبی درین جا بی‌ثمر بنشسته‌ام

رب غفور و رحمة للعالمین دارم شفیع
هر که با چندین گناهان بی‌خطر بنشسته‌ام

ای حبیب حق بجناب لطف تو دارم نگاه
در رهت بی‌دست و پا بی‌زور و بی‌زر بنشسته‌ام

در نعت

با خفای سوز درون گر نشینم
بخاکستر خود چو اخگر نشینم

ز بس خاکساری فزود آبرویم
بگرد یتیمی چو گوهر نشینم

تپاک دلم برده تاب نگارش
شوم خط ببال کبوتر نشینم

بیاد قدا و ز فرش گل شد …
بخیزم بپای صنوبر نشینم

ز خجلت … دستم گرفته
بدین ذوق شاید مکرر نشینم

ز گرد هوس شد بهم آئینهٔ دل
بصد آبرو با سکندر نشینم

شد اطلس چرخ فرش ره من
چو بر خاک راه پیمبر نشینم

شوم خاک نعلین سلطان عالم / چو افسر بفرق سکندر نشینم

بجو انم مدیح خم ابروی او / بکعبه در آیم بمنبر نشینم

ببینم اگر ذره سان در ره او / بگردون چو خورشید انور نشینم

سراپا شوم آتش از شوق بزمش / چو انگشت سوزان بمجمر نشینم

کنم ساز باسوز عشقش تمنا / چو مردم بچشم سمندر نشینم

رسم تا بکوی تو ای قبله جان / شوم خاک و در راه صرصر نشینم

تو مولای من هستی و من غلامت / عجب چون جهان گر فروتر نشینم

بشو دستگیر من بی سر و پا / که چون ماه بر تخت اخضر نشینم

اگر لایق محفل قرب نیم من / بگو تا گدایانه بر در نشینم

در نعت

از بس بزلف چون دل شیدا بر آورم / دیوانه ام که نام بسودا بر آورم

استادگی براه طلب همرهان کجا / تا خار دشت غم ز کف پا بر آورم

اگر در راه جذبه بهر کام اشتیاق / صد کاروان محمل لیلا بر آورم

از فکر تیره مطلع غرا بر آورم / خورشید حشر از شب یلدا بر آورم

حرف لب کسی چو زلب ها بر آورم / صد العطش ز جان مسیحا بر آورم

(اشاره بمعجزه انگشت)
باشم چو نغمه سنج مسیحائی کسی / گلبانگ مرحبا ز کلیسا بر آورم

(صفت بلبل است؟)
از وصف روی او چو زنم آتشی بگل / دودی ز جان بلبل شیدا بر آورم

شوری بپا کنم چو ز اعجاز لعل او / خواب عدم ز دیده عنقا بر آورم

گوید بفرق مرغ او که چو تا بهم بهشت و سر / هر ذره را بجلوه بیضا بر آورم

درگوش عشق معجز حسنش نهان بگفت
از جیب شهرکس سر بیضا برآورم

ریزم چو از خیال رخش گل بجیب دل
صد جوی خون ز چشم تماشا برآورم

این خال دلنشین ترا تا کشم شبیه
رنگ سیه ز خال سویدا برآورم

یوسف صفت چو جلوه فروشی بمصر حسن
از هر نگاه خیل زلیخا برآورم

آن چشم سرمه گین بنگه جمع‌وش کن
تا چند ناله در دل شبها برآورم

خوانم چو نظم خویش تمنا بصفت دوست
صد آفرین من از لب اعدا برآورم

در نعت

اشک در چشم تر نمی گنجد
آه اندر جگر نمی گنجد

تا شنیدست دلربایی او
دل مضطر ببر نمی گنجد

تنگ چون گیرمش که از شوخی
در بر آن سیمبر نمی گنجد

دهنش دیدنی بود که در آن
سر تار نظر نمی گنجد

بدرستی شیشهٔ دل من
صنعت شیشه‌گر نمی گنجد

نامهٔ من ز شوق زود رسی
در کف نامه‌بر نمی گنجد

دیده ام تا خدنگ پیکانش
خونم اندر جگر نمی گنجد

سیر چون بینمش که از شوخی
حسن او در نظر نمی گنجد

چون بود خیال بر رخ صافش
شام اندر سحر نمی گنجد

می‌شود سیل اشک ذوق وصال
در دل نوحه‌گر نمی گنجد

دل من بسکه تنگ شد ز غمش
شوق وصلش دگر نمی گنجد

باز شوخی برآورم که دگر
شور سودا بسر نمی گنجد

بدهان نگارم از تنگی — جز نه حرف دگر نمی گنجد
بسکه بالیده در سرور غمش — دل شیدا ببر نمی گنجد
خانهٔ دل زخویشتن پرداز — دوست با غیر در نمی گنجد
تیره روزم بخانه از تنگی — نور خورشید در نمی گنجد
برفزود آنچنان زعکس رخش — کاب اندر گهر نمی گنجد
بنخیل کلان امیدم — مایهٔ یک ثمر نمی گنجد
بسکه پرشد ز درد بیقراری — در دل من هنر نمی گنجد
با چنان وسع در مقام کلیم — پای خیر البشر نمی گنجد
بفضای دو عالم آنشه را — خیمهٔ کر و فر نمی گنجد
حرف مدحش نگنجد اندر چرخ — کز بکم بیشتر نمی گنجد
در جهان با تجلی رویش — نور شمس و قمر نمی گنجد
هر که خواهد نه از وسیلهٔ او — بدعایش اثر نمی گنجد
نعمت او بخوان هفت فلک — کمتر از بیشتر نمی گنجد
هر کجا جود او بود نافع — احتمال ضرر نمی گنجد
کرسی کوشک جلالت او — عرش را در نظر نمی گنجد
عرصه تنگ ست از جهان بر خصم — کر سرش در سپر نمی گنجد
فکر توصیف خیمهٔ جاهش — آسمان را بسر نمی گنجد
در ره منزل تقرب حق — غیر او راه بر نمی گنجد
در بیان حلاوت سخنش — گفتگوی شکر نمی گنجد

پیش تیغش بعرصهٔ هیجا　　درع و خود و سپر نمی گنجد

پیش تیرش بغزوه دشمن را　　قوس بر دوش و بر نمی گنجد

گنه او نشنیده بود که دران　　جاده راه پر نمی گنجد

در سر کو پناه او بگرفت　　زخم تیغ و تبر نمی گنجد

از طفیلش به بوستان امید　　شجر بی ثمر نمی گنجد

قهر او آتشی بود که ازان　　اخگری در سقر نمی گنجد

نعت خیر الوری بهی نیست　　بلکه اندر نظر نمی گنجد

ای تمنا همش که مدحت او　　کم درین بیشتر نمی گنجد

در نعت

ای جان روان آفرینش　　قربان تو جان آفرینش

جان تو ز نور پاک یزدان　　جسم تو روان آفرینش

از هستی تو وجود کونین　　از شان تو شان آفرینش

امکان تو ساز نغمهٔ کن　　بود تو فغان آفرینش

علمت که ز علم ماست بیرون　　هر مسئله دان آفرینش

با گوهر تو نگشته هم سلک　　یک جوهر کان آفرینش

از علم تمام تو عیان است　　علم همه دان آفرینش

تو اصلی و اصل تست بی کیف　　فرع تو جهان آفرینش

هستی تو نشان بی نشانی　　وز تست نشان آفرینش

کیفی تو دلیل ذات بی کیف　　برتر ز گمان آفرینش

پیدا ز برای تست و پنهان | پیدا و نهان آفرینش
از جوهر تو خبر ندارند | این باخبران آفرینش
در قبضهٔ قدرتت کباده | پیچیده کمان آفرینش
نعت سخنت که جان نطق ست | حلوای دهان آفرینش
شهبال هما شود ز قیمت | پر مگسان آفرینش
در دست تصرف تو تقدیر | دادست عنان آفرینش
چون روی تو شد بپرده پنهان | از چشم عیان آفرینش
اجزای جهان بباشد از هم | بی تابی جان آفرینش
در رنگ بهار بشگفاند | لطف تو خزان آفرینش
مولا تویی و جهان غلام ست | آنست همه آن آفرینش
از عهد تو ساعتی نباشد | این جمله زمان آفرینش
ادراک جلال تو مبرا | از وهم و گمان آفرینش
سودای عدو و سیاهت | وجه یرقان آفرینش
اسبه تجلی جالت | دفع خفقان آفرینش
تا به خورشید شان شهرت | مهتاب کتان آفرینش
نسبت نه بهم گیسویت را | با عنبر بان آفرینش
از روضهٔ قدس سنبلت داده | خلاق جهان آفرینش
از چشم تو یک نگاه رحمت | آشوب نشان آفرینش
خاک قدم فلک مسیرت | داروی روان آفرینش

مهر تو متاع سود کونین / قهر تو زیان آفرینش
حق تو مشتری و سایح شناخت / کالای دکان آفرینش
وصف تو چه آید از تمنا / یک هیچمدان آفرینش
در مسلح تو عقل کل بر آمد / از بیخبران آفرینش
ای رحمت حق بخاک پایت / بخشای بجان آفرینش
از تشنگی نم نوالت / باز است دهان آفرینش

در نعت

نگو که هست رخ شاه انبیا خورشید / کجا فروغ تجلی حق کجا خورشید
جبهه چو برق تجلی او بچارم چرخ / برنگ جلوه رشو وجله تو تیا خورشید
بگاه جلوه رویش با برهمی پوشید / لبسان ماه شدی ورنه بی ضیا خورشید
بوصف چهره او میکند بصفحه دهر / رقم طرازی تفسیر والضحی خورشید
ز تاب ناصیه اش ماه کرد شب تاب / ز نور عارض و کمتر از سهها خورشید
قمر چه بینه داغ فلک به پیش جبین / مقابل رخ او قرص کهربا خورشید
سیاه سبب ادبش خوانده اند شناسی (آفتاب پرستی) / کسیکه گفته بود روی مصطفی خورشید
خیال روی چو بیندش اگر بگیرد جای / و مدار مرغک دیده پر ضیا خورشید
ز نور پاشی رفتار در رهش بینی / بسان ذره پراکنده جابجا خورشید
بگاه جنبش انوار بر در چو وشش / یکی گدا قمر آید دوم گدا خورشید
و هم چه شرح ز لمعان نقش پای شریف / که جلوه میکند از نقش نعل پا خورشید
بشوق نعل حبیب خدا بچرخ ورست / که دید پایه او را بها ز ضیا خورشید

بفرق چرخ یکی آمد و بروی زمین — ز نقش نعل پی صد هزار با خورشید
چو برگ کاه رسد در رهٔ صفائیش — شود بچیدن او قرص کهربا خورشید
بچشم آنکه غباری ز راه او برسد — تمام روز نه بیند بچرخ است چشم او خورشید
مگوی تا ز شعاعی که تار اشک غم است — بعشق ذرهٔ او هست مبتلا خورشید
چو ذره ره او عزم سیر چرخ کند — بعرش بر فگند شور مرحبا خورشید
اگر غبار سر کوی او بغازه برد — شود چو عارض جانانه دلربا خورشید
کسوف را نشدی در فروغ او نبود — ز ذرهٔ ره او گر برد ضیا خورشید
ودیده چو سجده او جان بعالم بی جان — برنگ طایر زرین پرد ز جا خورشید
اگر ز کوچهٔ او ذره تلف گردد — ز چرخ حادثه زا هست خونبها خورشید
ز ذره ره صافش اگر بود تابی — فراز چرخ شبانگه شود سها خورشید
بعالمی که بود مهر او تابان — فلک بذره سپارد بپرو نما خورشید
نماند ظلمت باطل ز پیش لمعانش — فروغ رای نبی هست حق نما خورشید
بکار روان تجلی سرور دارین — هلال نعل حدی و والضحی ورا خورشید
نشد ز نور حبیب خدا بیان حرفی — نموده شرح لبی گرچه عمرها خورشید
رقم طراز فروغ حبیب یزدانیم — صدف بود پی شناخت پیش ما خورشید
بطرز آنکه ردیف ست در قصیدهٔ نعت — بسی سزد که شود خویشتن ستا خورشید
نموده است که مشتاق هیچ نور نبی — فروغ فکرت او را کند ثنا خورشید

در نعت

نو بهار آمد که بنماید گر رخسار گل — بی محابا جلوه بفروشد سر بازار گل

آمد آن وقتی که از فیض هوا هر جا رسد ‏ در گلستانها شود هر خشتی از دیوار گل

عندلیبان چمن را شد نفس باد صبا ‏ عنقریب آمد که گردد غنچه منقار گل

گر چنین گرم است بازار بهار گل شدن ‏ می‌تواند شد بدست مردمان دینار گل

باز در بزم چمن امروز رنگ دیگر است ‏ باده گل پیمانه گل ساقی گل و میخوار گل

اندرین موسم اگر صنع چمن‌بندی کنند ‏ هر گل جوهر شود در تیغ جوهردار گل

گلرخان چون در گناه عشق بر دارش کشند ‏ قطره‌های خون عاشق مست شد بر دار گل

گرمی بازار گلشن تازه رنگ و بو گرفت ‏ عطر گل هم شیشه گل و آن گل و عطار گل

گر رسد تاثیر این آب و هوایش بر دمد ‏ بر رخ آئینه جای سبزهٔ زنگار گل

آتشین رخ کرده می‌آید بگلزار جهان ‏ تا فزاید در بهاران گرمی بازار گل

دور نبود زاهدان را اگر بگلگشت چمن ‏ گل شود هر دانه تسبیح هان بشمار گل

گرنه زینسان رنگ و بوی دلبران شیدا شدی ‏ میشدی در اینچنین موسم چه بیمقدار گل

گر همین جوش طراوتهاست میخوارشان ‏ ذره از فیض هوا در روزن دیوار گل

اندرین فصل بهاری مهر سر با اختران ‏ دور نبود گر شود بر چرخ میناکار گل

میدهد اندر گلستانها ز تاثیر صبا ‏ نازنینان را شود هر گوشه دستار گل

فیض موسم گر چنین عام است چون بیرون جهد ‏ در هوا گردد شرر را از سنگ کهسار گل

اندرین جوشش بهاران ز سیل سیل گلاب ‏ سر زمینها از تنگی جا بجا خود وافشار گل

می‌سزد چون طبع عالم مایهٔ گلشن شده است ‏ گر بجای سبزه خط رو بد ز رخسار گل

گر تو داری شوق گلگشت چمن با من نشین ‏ بشگفد اندر زمین شعر من بسیار گل

ایکه می‌چینی ز گلزار قصیده گل بیا ‏ یکدو هم از گلزمین این غزل بردار گل

گر نهد از عشق آن ابروان رخسار گل ش سراپا خون چرا با سینهٔ افگار گل
زخمی هجرم میا در پیش من زنهار گل بی رخ او سیخ در چشم من چون خار گل
برگ پان در بزم او سرمایهٔ گلشن شود لب شگفند از خنده‌ها تا زمین بسیار گل
عندلیبان مژده گویا سند می آید کسی بزم سامان داده در هر گوشهٔ گلزار گل
جلوه فرما در چمن یکره که از شوخی رخت هست چون من سر بسر یک دیده خونبار گل
این چه ظلم است اینکه موقف دیگران ای چمن بر مزار من نمی آری گهی دو چار گل
در گلستان شد سخن سنج ان بت جادو بیان شد سراپا گوش تا زو بشنود گفتار گل
ای تمنا میفرستم گل بآن رشک چمن تا بگوید از دل مجروح من اسرار گل
زیر این فرش زمین هم عالمی از رنگ و بوست میرسد ز انجا بما این همه اخبار گل
رنگ و بوی جمع کن تا بر سرت جای دهند چشم بکشا و ببین بر فرق هر دستار گل
از مخالف هم نه بیند کاوشی اهل جمال با چنین صحبت نمی یابد ز خار آزار گل
خلد صحرائیست گر خواهی گلستانش کنی زین جهان از داغ عشق مصطفا بردار گل
لطف سیر او شود گر معجز آرای بهار لب شگفانند بر زمین نقش سم رهوار گل
می نویسیم مدح خلق شاه دین بنگر بیا همچو شاخ این نقش مسطر را دمد از تار گل
صورت او سرو باغ اصطفای ذوالجلال سیر نقش از گلستان رحمت غفار گل
مقدم سلطان عالم زینت کون و مکان بر سر عرش آن کف پا همچو بر دستار گل
حرف وصف حسن خلقش پیش استاد بهار در دبستان گلستان میکند تکرار گل
گر مریض عشق او نالد بپا در روی او جامی اشک آید بیرون از دیدهٔ بیمار گل
غنچه می گردد بباد ا باز در گلبن خزو بسکه می پیچد بخود از شرم ان رخسار گل

بزم او رشک چمن باشد که عکس عارضش ❊ سیر ماند بر زمین بر سقف و بر دیوار گل
گر بخندد در چمن گلشن همی سازد نثار ❊ بر سر یک خنده آن شاه صد خروار گل
فیض بر گیرد ز خلق او اگر ابر مطیر ❊ هر حباب آب می گردد به دریا بار گل
گر نهد بر تخت چوبین پای معجز آفرین ❊ تخته رشک برگ گل گردد سر مسمار گل
گرد هر از لطف خلق اندر وغا اذن پناه ❊ دشمن او را بریزد از لب زنهار گل
خلق او را گر کسی اندر جحیم آرد شفیع ❊ بر سر اهلش فشاند شعله های نار گل
گرد عرفی مادح اکبر من مدیح شاه دین ❊ گر تو بینی گل ازو خارست و از من خار گل
بلبل بستان مدح آن نهال قد سیم ❊ می فشاند بر سر او رحمت غفار گل
تا بود سامان صحرا از خس و خاشاک خار ❊ تا شود سرمایه آرایش گلزار گل
کفر را در جان خلد از بیم قهرش خارها ❊ دین نهد از ذکر خلقش بر سر دستار گل

در نعت

نمیکند نظری سوی این و آن نرگس ❊ مگر ز چشم صنم گشته طرز دان نرگس
مرو بباغ که بینی تو زر فشان نرگس ❊ ببین ز چشم تر من گهر فشان نرگس
شود چه مطرح انظار آن پری سازد ❊ هزار غمزه چو چشم پری رخان نرگس
بسرقه تا ببرد طفل غنچه زر گل ❊ ببین نگاه چمن هست دیدبان نرگس
بزیر خاک نهانست عالم بینا ❊ بیا بباغ و ببین دیده نشان نرگس
ببین نگاه گلستان بهار آورده است ❊ قصیده گل و آمد قصیده خوان نرگس
شدم بگلشن بر خویشتن جفا کردم ❊ ز یاد چشم کسی شد بلای جان نرگس
بشوق چشم صنم گر بباغ گریه کنم ❊ دمد ز آب سرشکم بگلستان نرگس

هزار نطق بشوخی کند اگرچه عیان | برنگ چشم بتان هست بی زبان نرگس
پی نظاره او داغ جمله دیده شدند | دمیده سینه ما را بگلستان نرگس
عروج هستی چشم بتان نخواهد یافت | اگرچه نشاء رساند بر آسمان نرگس
ز جام لاله مگر خورده باده گلگون | که مست گشته چو چشم پری رخان نرگس
بصحن باغ که بازار خود فروشیهاست | بسجیده درهم و دینار بر دکان نرگس
بهار چشم بتان است چون کشد خجلت | بگو که رخت ببندد ز بوستان نرگس
شهید چشم مگر زیر خاک غلطان شده است | که میدمد همه همرنگ زعفران نرگس
بچشم آنکه شود در مزد دیده نگران | به پیش یار فرستیم ارمغان نرگس
بهار بهر که امشب نظاره سامان است | که می‌شود همه گلهای بوستان نرگس
نشانده‌ام نه عبث در قصیده نرگس را | ز چشم مست کسی میدهد نشان نرگس
مهارت ابدی گر طمع کند سرمه | کشد ز خاک ره شاه انس و جان نرگس
بشوق او کند آهنگ گلشن آرائی | برای آن رسد از چشم حوریان نرگس
زعکس چشم رخ معجز آفرینش | چمن شود که ازین گل دمد ازان نرگس
اگر زخاک ره شاه دو جهان بدمد | نهند بر سر و بر چشم عرشیان نرگس
رسیده از عدم و دیده بر رخش بگشاد | کشیده چشم ازین غصه بستان نرگس
اگر بگلشن اعجاز او صبا آید | شود بصیر چو انسان ببوستان نرگس
نسیم لطف و غضب قهر او چو حرف زند | شود ببزم چمن چشم خونچکان نرگس
چو نور او بچمن انجمن فروز آید | سمن شود و قمر و مهر خاوران نرگس
بوصف چشم حبیب اله بگشودی | برنگ سوسن اگر داشتی زبان نرگس

هنوز شوق تماشای روی او باقیست / دمیده است چو از خاک رفتگان نرگس
بعشق چشم نبی گشته بسکه زار و نزار / نمانده است بجز پوست استخوان نرگس
بحیف مقام آن شاه فرحتی دارد / ازان نشانده است بگلزار زرفشان نرگس
برای طایر دشت مدینه می بندد / ز سیم و زر بسر خود صد آشیان نرگس
بباغ مدح شه دین رسیده است بهار / بجای گل بسر خویش مومنان نرگس
سزد بجامه نظم خطاب رضوانی / که خوش نشانده برای بهشتیان نرگس
ببین بگلشن نظم کیا خیابانش / دمیده است درین باغ بی خزان نرگس
سزد بگلشن جنت اگر برد رضوان / که کاشتم همه چشم حوریان نرگس
برد ز بوی گل نعت شاه تا فیضی / بگلستان من آورده کاروان نرگس
شنیده ذکر چمن بندی مدیح نبی / رسیده از همه سو پیش من دوان نرگس
بگلزمین سخن کاشتم پسندیده / وگرنه در کف من بود بی گران نرگس
به از طرف پی نظاره باز جائی نیست / ببزم شعر من استاده بیکران نرگس
رسیده تا بگلستان مدح سرور دین / ز دست برد خزان مانده در امان نرگس
چو بسته ایم تمنا بمدح فخر دو کون / سزد که پای گذارد بر آسمان نرگس

در نعت

نظر چون باز داری از عیان حسن نهان بینی / چه پوشی از نهان چشم تماشا لامکان بینی
نظر بیگانه است از حسن نظاره چه جوشد / که روی دوستان را هم بچشم دشمنان بینی
ز حیرت چشم جان بیکار ساز آئینه پیدا کن / میان جان جانان از حجابی گر نشان بینی
زلیخای طلب هرگه و زاین جان بسمل / که حسن یوسفی در هر متاع کاروان بینی

نظر چون دوربین افتد رسد از لفظ بر معنی
بچشم جان نگر تا از نشانها بی نشان بینی

تو عنقائی بدام آب گل تا کی فرومانی
بکن پرواز همت از مکان تا لامکان بینی

طلسمی بسته اند از هستی تو بر سر گنجی
طلسم بسته را بکشا که گنج شایگان بینی

خیالت راند وهم اثبات کردی رشک افتادیها
یقین را تا کجا از کوری باطن گمان بینی

خیال این و آن بسپر زن هنگامه جمع است
شوی گر جمع این و آن خیالی درمیان بینی

بود یک معنی و الفاظ گوناگون درین دفتر
نسازی مدعا گم گر بجای جان روان بینی

برنگ آمیزی الفاظ گوناگون مشو مفتون
که گلزار معانی پایمال صد خزان بینی

ز هستی در عدم چون پا نهی کن هم آن ادی
فنا را گر فنا سازی لقای جاودان بینی

فریب رنگ بو خوردی ز گل بوی وفا ناید
بدل داغی اگر سوزی بهار بی خزان بینی

نباشد هیچ شی از حسن خالی گر نظر داری
بسوی خویش می بین چند سوی مهوشان بینی

مشو مغرور گر گردد رام چون نفس لعین تو
بسی هشیار باشی گر عدو را مهربان بینی

ببازار محبت آنکه نقد راحت خود را
بیک خرمهرهٔ محنت خریداران گران بینی

درین ره تا بلند آئی به پستی بایدت رفتن
اگر زیر زمین باشی فرا از آسمان بینی

محبت آتشی دارد که چون از وی رسد تابی
بجای مغز آتش اندرون استخوان بینی

بعشق ار زنده اندم که دانی رنج رحمت را
فزاید هر قدر غم جان و دل را شادمان بینی

وجود واجب از رحمت نماید جبر هر نقصان
فزایش نیست گر کاهشی در جسم و جان بینی

هنوز آگه نئی از درد و غم شادی هوس داری
بجان خار محبت نه بهار بی خزان بینی

مرا افسرده کرد افسردگیهای تو ای غافل
غزل خوانم باسید که هیجانی بجان بینی

گل رخسار بنما تا هجوم بلبلان بینی
بچشم من ببین خود را که سیر گلستان بینی

تو برق حسنی و از تو جهانی خنده مشتاقست / بشوخی جلوه کن تا جان عالم را تپان بینی
بدیوار تو باشد ورنه دل از چشم بردارم / چرا بینم که چشم من بسوی دیگران بینی
کنی تا چند رنگین پنجه از رنگ حنا ظالم / حنا تا کی روا زین پس بخون عاشقان بینی
دل من از خیال عارض تو رنگها دارد / درو نظم را ببین مهتاب صباغ کتان بینی
شماری یادگار از خاک سجده کشتگان چند / بدوش گرد بادی چون غباری ناتوان بینی
بچشم خونفشان چهره زرد تمنا بین / اگر خواهی بهار ارتباط گلرخسان بینی
تمنا اندرین بزمی تو تنها در سخن سنجی / ثنای شاه دین کن عقل کل را همزبان بینی
ز تقدیس شه عرش آستان گر نغمه پیرائی / بمرغ فکر خود در روح القدس همداستان بینی
بیا در مجلسم مدحت طراز فخر کونینم / مرو در بزم عرفی کش ثنا خوان شهان بینی
چگویم رفعت شانش چو بینی قصر جاهش را / سر عرش برین در پای سنگ آستان بینی
نظر داری ببین آغوش رحمت محمل جاهش / که جبریل امین بر ناقه او ساربان بینی
برای علم یزدان سینه او لوح محفوظ است / فراز چرخ این لوح و قلم را ترجمان بینی
گر اندوزی فروغی از خیال روی تابانش / هجوم مهر چون پروانه گرد شمع جان بینی
پرست از نور او عالم بیا و دیده پیدا کن / که هر یک ذره را در جیب مهر خاوران بینی
بجنت خواهشت از کوی او تا بیشش افزاید / که خاک پای اقدس توتیای حوریان بینی
بپرواز کعبه بر عرش معلی جای او بنگر / که داغ سجده او بر جبین عرشیان بینی
محمد معنی دانم بجز آن از نسخه وحدت / که سنگ درگه او قبله قدوسیان بینی
ببینی صورت او دیده حق بین اگر داری / نگو از همنشینش گر نطق حق اندر زبان بینی
بیا ای هیچ سنج کوه و دریا دیده بگشا / کف جود شه ما غیرت صد بحر و کان بینی

ز لطفش چون بیان سازی مرض درمان تن یابی
ز تیغش چون سخن رانی اجل در خون تپان بینی

تن بدخواه او را جان عدوی در کمین یابی
چو تیر قهر او در رزمگاهی در کمان بینی

تمناگوی او خوش فرقتی دارد سر عدو را
اگر مالی سنجاقش در کنار عرشیان بینی

در نعت

ز یکرنگی بچندین ننگ روی کامها بینی
اگر با آشنا را هم بچشم آشنا بینی

بهر سو جلوهٔ حسن تو بر خود چشم سید دوزی
گل خورشید بر سر داری و بر نقش پا بینی

فروزان آتش جان کلیم و شعله ارنی
تو نور افشان ید بیضا و خصم افگن عصا بینی

مگر سودای بازار محبت را ندیدستی
که نقد داغ جان ما متاع ناروا بینی

ز معطی جمله خیر آید نگاهت نارسا باشد
که غم را قهر دانی شادمانی را عطا بینی

مزاج جمله ناسازست افلاطون لقمت چه
شفا هرگز نیابی تا نه دردش را دوا بینی

تمام آهنگ عالم را صدای کوه می بینم
دعاگوئی دعا یابی جفاجوئی جفا بینی

خورشهای لذیذ آمد سزا او را خوراشیدن
نه بهر آنکه هر دم معده وقت امتلا بینی

چو پیوستن بجانان مشکل آمد هم زخود رستن
بسی بینی نه هرگز یکدل بی مدعا بینی

اگر کاهی و افتی زود دست افزا بیند و بردارند
پر کاهی اگر باشی تو جذب کهربا بینی

غزل خوانم دل شوریده مین میزند جوشی
که حسن و عشق را گلریز حرف مرحبا بینی

بیا ای جان جان تا جای خود در جان ما بینی
غبار مقدمت در دیده ما توتیا بینی

بیا ای حسن تو نور نگاه جلوه مشتاقان
که دیگر دیده بی نور یاران پر ضیا بینی

نیم درمانده بهر تیز رفتن سنگ ره چینم
مکن از طعنه جانم خون چه بر پایم حنا بینی

بود چشمان من تاریک بی روی تو دیداری
تو چند این مردمان را تشنه آب بقا بینی

تمنا بی نوائی از نواهای غزل خوانی
نوای مدح گشتی تا جان و دل ربا نوا بینی

بکن چشمی بنی عینک اگر خواهی خدا بینی
گر از نور خدا بینی چگویم تا چها بینی

نگاهی میکنی در نعت شانش از آن ترسم
که حیرانی در غلط و انگه محمد را خدا بینی

بپرس از خضر سیرابی لعل جانفزای او
که هم آب بقا را تشنه جان مصطفی بینی

بشر گوئی بنی خوانی بصورت دیده‌ای او را
اگر بینی بمعنی عین مرآت خدا بینی صلی الله علیه وسلم

فقط آدم نژاد مثل او کوته نظر داری
ز چشم من نگر تا جلوه نور کبریا بینی

دعا میخواه از و گر لب کشاید در دعای تو
اجابت از دعایش شاد و بال مدعا بینی

تمنای فقیرم بر درت ای رحمت عالم
بسویم یک نگاهی از پی خیر النسا بینی

نمیگویم ز ایمان یا ز اسلام من بهائی کن
که خیرست آنچه تو از بهر ما ای خیر خوا بینی

در نعت

ثنای دو جهان همه باشد ثنا خوان تو
عالم بسفره کرست مهمان تو

از فرط قرب دیگران نارسا فتاده
تنها حقیقت شان خدا را نشان تو

شرکت بمنزلت تو ندارد کسی که شد
از کاف کبریای احد کن فکان تو

آید چگونه مدت عهد تو در حساب
پیش و پس زمانه بود هم زمان تو

بالای لامکان تو همی رانی از زمین
ای یکه تاز کس نشود همعنان تو

چون شد تخلق تو باخلاق او تمام
مداح ذو الجلال بود مدح خوان تو

تا حجتی بود به نیابت مسیح را
آورده حرفی از لب معجز بیان تو

امکان تو رسیده فراسر حد وجوب
جان میدهد به برزخ کبری نشان تو

از مارمیت یافته ام سر سر نشان
تیر قضا بود ز قدر در کمان تو

ذات تو هست مظهر بیچون خدا ... سر لامکان شده‌ست ازین ره مکان تو
شرح بیان خالق عالم بیان تو ... دیگر کجا بود که شود همزبان تو
زین سنگ ناطق آمد وزان مرده زنده گشت ... فرق‌ست در زبان مسیح و بیان تو
در کار نیست سعی تو از بهر وصل دوست ... بر بام قرب جذبه حق نردبان تو
از بسکه شد کمال تو ظل کمال او ... شان خدا ظهور نماید ز شان تو
تو عین علم و علم جهان از تو مستفاد ... باشد یقین هر آنچه بود در گمان تو
تو از برای حقی و عالم برای تست ... تو آن خاص ربی و غیر از تو آن تو
بادا ذلیل هر که نداند ترا عزیز ... از عزت عزیز بود عز و شان تو
دارم یقین که رد نکند التماس من ... دادم قسم حبیب خدا را بجان تو
تا روز رستخیز برآرم چو سر ز خاک ... حشرم کند بزمره فرمانبران تو
مهرش بما چگونه نباشد که بالیقین ... تو مهربان مائی و حق مهربان تو
از نعمت کریم نباشیم بی نصیب ... تو میزبان مائی و او میزبان تو
چیست آدمی بعرصه عشق احد فراز ... بیم محبت‌ست کمر بر میان تو
سیر تو ماورای ورای الورا بود ... رنگ و بهار حسن قدم گلستان تو
بیرون جهاند بختی شوق تو از دو کون ... جذب محبت ازلی ساربان تو
ای عین جود هر دو جهان را بود محیط ... بحر نوال و مکرمت بیکران تو
پیچید بخویشش طره عنبرفشان که گفت ... سنبل غلام گیسوی عنبرفشان تو
از بس متاع بحر بتاراج داده ... شرح صدف گرفته گهر در زمان تو
زین طرح جان خصم بتیغ خزن نموده ... شد تیغ آبدار همانا زبان تو

در مدح مرشد خود گوید

ای راز فقر مصطفوی در نهان تو — گنجینه دار سرّ الهی جنان تو

ای حامل امانت رب احد ملک — در راه عشق حق نشود همعنان تو

ای مخزن حدیث نبیؐ و کلام حق — تو پاسبان دینی و حق پاسبان تو

ای در حضور سید کونین روز و شب — شان صحابه جلوه نماید ز شان تو

ای در جوار نور خدا ساختی مقام — جانم فدای خاک ره آستان تو

قطب سپهر بارگه مصطفا توئی — خورشید عز و مهر شرف فرقدان تو

بر چرخ فیض عام توئی ماه نیم ماه — مهر مدینه آمده پرتو فشان تو

جا بیت میان سبز و قبر رسول — تو داخل جنانی و جنت مکان تو

باشد که رشک جاه تو پیچد بچرخ نیل — شد بارگاه شاه دو عالم مکان تو

هر گونه نعمت است مهیا بخوان تو — تو میهمان حبیب خدا میزبان تو

ورد تو شد کلام خدا و رسول او — جانها فدای آن لب ایمان فشان تو

حاشا که مدح سنجیم از شاعری بود — محتاج با مبالغه نی مدح خوان تو

توصیف تو چنانکه توئی تا بعقل نیست — مضمون تراشیان چکند کس بشان تو

تو آفتاب جلوه دهی و من ذره توام — باشد سر عروج کمال آسمان تو

من کیستم که از ربایم ز خوان تو — شیران چرند فضلهٔ صید سگان تو

من کیستم که با تو دم خادمی زنم — بهتر ز من هزار بود کفش بان تو

من کیستم که دیده کنم باز ازان جمال — جان من و تصور با عز و شان تو

من کیستم که قرب تو باشد نصیب من — در و جدای منم و در آستان تو

[illegible]

من کیستم که حرف ثنای تو گسترم — فیض تو باشد اینکه شدم مدح خوان تو
شاهم چو در حساب گدایان تو روم — شیرم اگر شمرده شوم از سگان تو
لطفی بحال زار من ای ابر مکرمت — آخر منم نه تشنه لب و تفته جان تو
عبد الغنی تو باشی من بر درت فقیر — محروم چون روم ز سر آستان تو
ای آفتاب دین نظر مهر کن که من — یکذره ام ز گرد ره کاروان تو
رحمی بحال خشک لبی ای سحاب جود — بیگانه سبزه ام بگر از بوستان تو
ای ابر فیض بار تمنای تشنه جان — خار است بیگمان مگر از گلستان تو

ایضا در مدح مرشد خود گفته

ایکه برتر از خیال همچو من شان شما — حبذا طالع که هستم در غلامان شما
گو نخواندم یک الف اما همی نازم که من — در شمار آییم ز اطفال دبستان شما
پرتوی دارم هوس ای آنکه مهر خاوری — کرمک شب تاب پیش مه تابان شما
گر نبودم لایق دربانی آن بارگاه — کاش می بودم من از خدام دربان شما
گو نباشد خاک نعلین شما کحلش کنم — گر بدست آید مرا آن گرد ایوان شما
بخت بیضا یابد ای خورشید اوج معرفت — گر شود این ذره تا چه سر جهان شما
تا بشد از باد فنا اندر پناه ایزدی — شمع ایمانم چو آید زیر دامان شما
توده خاکست گنج شایگان در چشم من — گر بیابم یک پشیز از گنج احسان شما
کی شود محروم این بیچاره فقیر ناتوان — از عجم گسترده آمد تا عرب خوان شما
ای در آغاز شما پایان ویگر سالکان — پس چسان باشد کسی علم پایان شما
نایب محبوب یزدان وارث علم لدن — روشن از مهر نبوت کوشک جان شما

در تماشای بهارستان حسن کبریا — صحن ایوان نبوت هست بستان شما
اهل ایمان آنچه میدانند بی بینیدنش — اینکه ایمان حقیقی هست ایمان شما
حکمت یونان کجا و حکمت ایمان کجا — به ز افلاطون بود طفل دبستان شما
ای نگهبان طریق خاتم پیغمبران — حافظ مطلق بود دایم نگهبان شما
نیست این لاف و گزاف خادمی شاعری — زر دلم از جمله افزون هست ارمان شما
باد با گوشی بگفتار تمنای حزین — زانکه هست این بی‌ریا مخلص ثناخوان شما

در نعت و در مدح مرشد

دل من نسخه عشق و جنون حرفی ز عنوانش — فنا مضمون دل زلف سیه و خط ریحانش
سراپا چاک بودن باب فصل از خود جدا گشتن — معلم حسن آفت خیز و من طفل سبق خوانش
نگه باید تا دل از در وش نمی خندد گل معنی — که آه سرد و اشک گرم باشد باد و بارانش
فنا آموز تعلیم وفا بیم در ره الفت — غبار هم سر افشاندن نبردار و زدامانش
کرد اد گریه های شام دل تنگی دهد یارب — نمی خندد و بروی زخم دل صبح نمکدانش
چه پرسی از دل ارنی سرائی من لب شد عمری — که برق لن ترانی سوخت یکسر خرمن جانش
جهل روز ابر غم بارید چون بر پایه آدم — کسی کو غم نمیدارد چرا خوانند انسانش
دل من حکمت آموز فنا عشق برهانش — من ابجدخوان او جلوه گه جانان دبستانش
بسوزم خرمن معنی نشویم دفتر حکمت — ببوزم لب ز هر منطق اگر باشم زباندانش
بجستم سینه ها رفتم بهر هنگامه و محفل — ندیدم یکدل صافی که سازم محرم جانش
بجوش اضطراب دل ز شوق پایمال او — ز طبعم مطلعی جست میسنجم بدیع انشش
جنون سامان هم اندازه شوخیهای جولانش — پری و شیشه دار دگر و باد گرد میدانش

دم آبی حیات لب لعل او که اندازد
که آب خنجر پیدا شد صرف شهیدانش

طلب بگزین که مطلوبت از چه بر بین آید
بمصر آرد تقاضا جان یعقوبی ز کنعانش

دلم در جستجوی بی نشانی شد در ان وادی
که صد باره کم نماید راه را غول بیابانش

ز دست انداز عشق بی محابا کش چه می پرسی
سر فرهاد در میدان غم یک گوی چوگانش

دلم معشوق درد و داغ سوزان همی تابانش
کهن زخمش بتار خون بیزان سرخی پانش

جهیدن بیقراری رقص بسمل شوخی نازش
ادا سرگشتگی آشفتگی زلف پریشانش

بدا تند آیت ترتیب چون ابروی قاتل را
چه مطلع چشم را گوید ورد خوانند قرآنش

دل غم پرورم بر سفره زخمی لاد مهمان
کرشمه صد قیامت در لب لعل دارد نمکدانش

بسیار دو جان و تاب یک تقاضا می نگه دارد
سبکروح دل عاشق چرا گوئی گرانجانش

بیا زار گهر سنجان همی نازم بآن گوهر
خذف را خنده در گیرد برون آرم چرا ز کانش

بخواب راحتی طفل دلم در شام غفلت شد
بود صد شوخی برق فنا گهواره جنبانش

حکیم عشق کو تا بر دلم درس جنون گوید
که افلاطون فرستد تحفه عشقی ز یونانش

ز شوق قتل آتشی دارم نمی خواهم خبر اماش
بخیزد شعله از جان گر نشیند باد دامانش

بنازم جذب الفت را که چون آهی نشد پیدا
بمصر آورد یوسف را ز راه چاه کنعانش

شنیم آواره آن دشت وحشت زای تنهائی
که برق اضطراب دل هم وحشی غزالانش

تماشاگاه سیاحان عالم چه می پرسی
که باشد دو جهان در دیده خلوت نشینانش

دل ایشان گره از تنگی افسرده جا بنها
مگر بخشد گشادی تیر عشق از زخم پیکانش

کنم زیب تکلم تا مدیح سید عالم
بخواهم مطلع سنجیده و خورشید درخشانش

جمال او چه بهر روی انور مهر تابانش
سر عالی بود عرش و کف پا ماه درخشانش

حریم رفعت شان معلی کعبه دارد
که عقل کل بود سرگشته راه بیابانش

شود گر خاکپای کفش دارش فلک زیبا
که جاه او بود عرش برین کرسی ایوانش

نه تنها قطره دریا ذره خورشید است از فیضش
سلیمانی نماید مور هم بر خوان احسانش

بخوانم مطلع و صفت مطاع خود مطیع او
که می یابم دل شوریده چندرا آشنا خویشش

چرا باشد کسی تا بهم بجان جان جانانش
که در آغوش پرورده‌ست جان جان جانانش

بود جولانگه برق تجلی چون دل صافش
فروغ شعله طور است تاب داغ پنهانش

بود تا سینه او مشرق انوار سبحانی
هلال خور نماید تکمه دور گریبانش

برغم اهل عالم بر حریم فیض حسام او
شب روز است منع بازگشتن کار دربانش

عبا و جبه آن شاه چه سبز رنگش گیرد
بصرف آستین افشاندن آید بسکه دامانش

ملک صورت ملک سیرت ملک رفعت ملک عفت
مرا از هر دو چشم است بخوانم چو انسانش

بود چون سینه او مخزنی علم حقیقت را
سزاوار میتوان گفتن حباب بحر عرفانش

باسخان جود خوش شکر ریز شهو آمد
بباغستان عرفان نغمه سنج طوطی جانش

فروزد آتش عشق حقیقی با طلسم زین سان
که باشد سینه اش تنور و جوشش شوق طوفانش

بیاد حق بود از بسکه در شغل فراموشی
نگارستان عالم یکطرا از لوح نسیانش

هنوز از همت عالی مقرر تو نیاز می با
علوم هر دو عالم ابجد طفل دبستانش

از و سر بر فرازد شعله بانگ انا الشمس
خورد و ذره را گر فروغ مهر تابانش

بموج انگیزی فیضش فروشم تشنه کامیها
که دارد تشنه سیها قطره از بحر عمانش

نیاید بر زبانش جز حدیث و آیت برحق
کلام او همی زیبد چو گویم دین ایمانش

چسان اندازم اکنون خاک خود را زیر نعل او
که تر دامن غبارم گشته تنگ صحن ایوانش

سرم گر رتبهٔ نعلین او میداشت می سودم | بپای حضرت عبد الغنی پاک دامانش

خدارا همتی پاشاه نفس کافری دارم | که ننگ کافری داند اگر خوانم مسلمانش

خدارا رحمتی بر ماندگان ای قبلهٔ عالم | تمنا بر درت ناید بدل خون گشته ارمانش

در نعت

زهی شهد نمکدانها تکیف لعل شکربارش | بجوان عشوه‌ها زخم دل بریان نمکخوارش

جهان برهم زن ای من فدایت این چه آشوبست | بچشمت فتنه میخوابد بکن از غمزه بیدارش

نمیدانم مسیحایی چه خواهد کرد با جانم | لب جانان همی سازد علاج چشم بیمارش

ندیدم ساقی دریادلی چون چشم مست او | جهانی نشئه دارد ز فیض جام سرشارش

درین وحشت چه سازم با رفوی چاک پیراهن | دریدن میدهد مثل سحر پی هم ز هر تارش

دلی دارم که با چندین جفا پیشش که میدانم | نمیگردد ز جنبش آشنا لبهای زنهارش

نه دخل بوسه می یابم نه خرج خنده می بینم | بتنگی میزنم در عشق لبهای شکربارش

بهاری کرده گل امروز از حسن پریرویان | دل دیوانه دارم خدا باد نگهدارش

ندارد باد و بس یک شیوه از نیرنگ سازیها | یکی گوید وفادارش دگر خواند جفاکارش

نگاهش کار و بار عندلیبان چشمهٔ آبی | زبس گل آب میگردد ز غیرتهای رخسارش

صنم را گفتم ای کافر مگر تو دشمن دینی | چرا بیهوده جا کرده خون الماس گفتارش

چه سر سبزی نشان شوخ نگذارند لبی در پیش | ز شیخ ار سبحه میگیرند می بندند زنارش

تراوشهای کلکم باز رنگ تازه میریزد | بداغ تختم خیال مطلع ابروی خمدارش

بود از ناوک مژگان تیر افگن چه زنهارش | نا فتاده سستی دل در کمند زلف طرارش

دل دیوانهٔ من بر روی و آزرده میداری | نیاید گر پسندت تو مکن بگذار در بسیارش

ببین سلیم الفت را که گیرد جانب دشمن
بصحرا اینکه من آواره‌ام در باد چشم او
دلم هم شانهٔ جانان بحالم خنده‌ها دارد
غزالی هم گسستی بره از خویشم زشوخی‌ها
بیاهای اضطراب عشق صیقل آرزو دارم
گر امید است فرهاد اینکه جوی شیر می‌آید
کدام خرامان گر رسد با آن ادای فتنهٔ عالم
بود هم ناتوانی در جهان حسن نیروئی
عروج نشئهٔ حسن است سرو نازان ساقی
نزاهد سخت میلرزم که عشق دلبر کافر
نگاهش باده دارد که یکعالم خراب او
بهنگام تماشایش چکید نهای مژگانم
ز جوش دل چه میپرسی باین طوفان که می‌بینی
مگر ساز محبت از صدا هرگز نمی‌استد
رسید آندم که بزم گلستانها بی چراغ افتد
همی ترسم مبادا ناز آن ظالم فزون گردد
تپیدنهای دل آئینه دار شوخی نازش
سراپا تشنه در دم مبادا گر زند قاتل
فرستادی که ببوسیش کار دران نالها لیکن

دلم آزرده میگردد چه میخواهم ز آزارش
فرو شد شوخی مژگان او چون نیش در خارش
رخ زردم اگر دارد نکوئی زعفران زارش
ز کار افتاده‌ام تا دیده‌ام آن چشم پرکارش
دلم آئینه دارد که تسکین است زنگارش
نهای هستیش را سیل گردد موج رفتارش
بمحشر حشرها برپا کند آشوب رفتارش
دمی از غمزه گیرا نشستم چشم بیمارش
شکست توبه‌ها ماند چه پیدا نهای سرشارش
نماید خال روی است سویدای دل زارش
دل عاشق کباب است پستهٔ خندان نمکبارش
عرق ریزد نگه از گرمی خورشید رخسارش
نزاکتهای مژگانم نمی از بحر زخارش
ستوزان ناله‌ها دمی فصد بمهسارش
زبس گل شیشه و پنهان بجو دارشم رخسارش
ز جوش اضطراب دل نمیخواهم خبر دارش
بخون آغشتن جانم بها بر نقش گلزارش
بدزدد پیش من آب دم شمشیر خونخوارش
چه سودای جوش دل جنس اشرح نیست در بارش

صنم گر پرده بردارد چه خط چشم تماشا را
دل بی تاب من یکدم نیارد تاب دیدارش

تمنا را چه شد اگر نیم لیک اینقدر دانم
که شب سیر بخت یاران شمر را ز چشم خونبارش

نداری جنس طاعت گو بیار اشک ندامت چه
که در بازار محشر لطف حق آید خریدارش

بکنعان دل محو تجلی میرسم گاهی
متاع کاروان مصر می‌آرم ز بازارش

خوشا صبحی که تابد نیر نعت حبیب الله
فروزد مطلعی را در دم اشراق انوارش

نمی ارزد زلیخا تا بجان آید خریدارش
که قصر حسن او صد همچو یوسف نقش دیوارش

عبادتهای عشق سید ببخشد بی دلانی او
که دین ویرانه و عشق محمد هست معمارش

صلی الله علیه

مدار چرخ گردانست حکمش از قضا دایم
چو گردد بی رضای او براندازد ز پرگارش

مطاع دو جهان دین مجسم نور سبحانی
نسازد قبله نقش پای او هنگام رفتارش

سمند او براق و عالم گرده بیابان لشکر
ظفر از پیش تازان نیر اعظم علمدارش

بدور عدل او گر چرخ گردد بر خط جوری
نریزد نقطهٔ جوالا ز هیبت ز پرگارش

متاع حسن او کاینه حسن ازل باشد
بکف نقد غلامی همچو یوسف صد خریدارش

ز خواب مرگ خواب بخت اعدایش گران تر شد
نشد صور محشر نیز نتوان کرد بیدارش

اگر طنبور بشناسد مقام احتسابش را
نسازد با نوازش بر نخیزد نغمه از تارش

شه دنیا و دین مقصود و حاصل خلقت عالم
ندارد یک خدائی صد خداوندی سزاوارش

جمال او که عکس حسن بی کیفست در عالم
چه امکان بی نقاب مصلحت بینند انظارش

بپستان نیکه سرو قامت او سایه اندازد
ز طوبی باج گیرد برگ شادابی ز اشجارش

ز جاه شرع او هر کس که بگذارد قدم بیرون
اگر منصور حلاج است بردارند بر دارش

بهجان باشی الطاف او نازم که در معدن
رها خواهش کسی از خدا بهر پرستارش

[illegible]

[illegible]

بهای یک سخن صد جان شیرین گر دهم مفت ست — مسیحائی تراود از دهن هنگام گفتارش
برفعت چرخ گویم آستانش را معاذالله — خزین سازم گدایش را فرستم تحفه عارش
نمی‌بینم پناهی چون بمحشر دار و گیر افتد — شفیع المذنبین ما مگر آییم بزنهارش
چه خواهم گفت یا رب گر بپرسی از بد و نیکم — ببخش امروز و فردا هم برای آل اطهارش

در نعت

دمیکه از دم گرمم فغان شود آتش — چو برق آه و دریغ تپان شود آتش
ز گرم تازی شوریدگان بپشت جنون — شراره وزه و برگ روان شود آتش
ز بسکه شعله فروزد فروغ حسن کسی — نظر بچشم تماشائیان شود آتش
ز عشق شعله فروشی اگر باین گرمی ست — بسوز دل همگی جسم و جان شود آتش
فسانهٔ من بیتاب گرمی بزم ست — ز حال سوز دلم داستان شود آتش
دخان ز شمع برآمد تو بزم روشن کن — که آتش رخ تو هم دخان شود آتش
حدیث منع ز عشق نگار سوخت دلم — بجان من سخن دوستان شود آتش
ز بسکه سینهٔ او گرم شوق خون من ست — ز تیز کردن تیغش فسان شود آتش
بسی بقتل من بی گناه سوخت دلش — سزد که ناله ز داغ کمان شود آتش
فسانهٔ دل سوزان نگوییت که مباد — بچشم مست تو خواب گران شود آتش
دمیکه شعلهٔ شوق لقای تو سر بکشد — ز سوز نالهٔ من آسمان شود آتش
شدیم گرم فغان بر درش ندانستیم — که خوی آن بت نامهربان شود آتش
بیا و از دم گرمم بیاب سوز دلم — که چون رسد بلبم در دهان شود آتش
بناتوانی شان گرم لطف اگر باشی — توان بجان و دل عاشقان شود آتش

هوای شوق دل گرم جوش می باید
که آب رنگ رخ گلرخان شود آتش

ز بسکه آتش حسن تو شعله زد قصت است
که شوق جان و دل ناتوان شود آتش

بسوز دل چو شوم گرم تازه دهی شوق
سمند برق و باد بنم عنان شود آتش

ز بسکه آمده ام گرم تا منزل دوست
بدشت من حدی ساربان شود آتش

درون هر رگ و هر ریشه ام شرار غم است
بسی نماند که در جسم جان شود آتش

ز فرط گرمی جان التجا با آب برد
اگر بخوان لم میهمان شود آتش

دل برشته من میهمانش آید و بس
ز گرم جوشی اگر میزبان شود آتش

محوان ز نظم تمنای آتشین گفتار
که حرف سوز غمش بر زبان شود آتش

طلسم تازه به بندند دلبران از یان
که آب گوهر دندان شان شود آتش

دلم پر است ز غم خوی آتشین منا
که حرف شکوه تو بر زبان شود آتش

وراز قصه سوز اندکی توانم گفت
چه در غم تو بمن همزبان شود آتش

بگوی مدحت شاه زمن بگوی چند
که ایج آن شود آتش فلان شود آتش

شهی که از اثر خشم او عدو بس را
کمر بگاه وغا بر میان شود آتش

متاع هستی اتان چو قهر او سوزد
غضب بجان و دل دشمنان شود آتش

چو افگند در آتش برنگ نار خلیل
برای مخلص او گلستان شود آتش

بجز مرحمت از ناخدای حلمش
برای کشتی خس بادبان شود آتش

ببرگ کاه چو حفظش نظر کند پی او
چه باد تند که دار الامان شود آتش

کنم دو حرف دعا را بیک ادا تحریر
که بر یکی ز پی دشمنان شود آتش

برای مخلص او گلستان شود آتش
برای دشمن او گلستان شود آتش

در نعت

ز نغم چو حرف لب او زبان شود شیرین
ز مدحت سخن او بیان شود شیرین

بیاد خنده او در کشم چو جام الم
ز فرق تا بقدم جسم و جان شود شیرین

دم شنیدن اگر خنده کند چه عجب
که قصه دهن قصه خوان شود شیرین

شها بیش بگرفته ست در دل ریشم
دهان زخم نهان همچو جان شود شیرین

بالا بانش اگر لطف طبع بنماید
بکام غیرت خصم الامان شود شیرین

دهم چو لعل لبش را ببرگ گل تشبیه
نه گل که گلبن و هم گلستان شود شیرین

چو محو عشق لبش را دل و جگر دوزد
خدنگ دشمن نامهربان شود شیرین

چو امتی ز لبش شنود روز جزا
تمام تلخی محنت کشان شود شیرین

کلام او بلبم چون شود حلاوت بخش
چو نیشکر بتنم استخوان شود شیرین

بشوق ان لب جان بخش بیخودی بدلم
چو خواب صلت نوشین لبان شود شیرین

بیاد ان لب شیرین کشم چو باده غم
چو نقل در دهن من زبان شود شیرین

چو لفظ تلخ بگیرد ز لعل او کامی
فقط نه لفظ که معنی آن شود شیرین

چو در خیال عجب بعیش گذر کند حنظل
ز خوردنش دهن طوطیان شود شیرین

چو لفظ گو گذرد بر لبان شیرینش
ز گفتنش دهن قمریان شود شیرین

رقم طراز شود گر بمدحت خلقش
قلم بدست قلم زن چنان شود شیرین

اگر بمجمره بار دگر گذارد پای
تمام مجمره و خامه دان شود شیرین

بطیب خلقش اگر عطر را دهم تشبیه
نه عطر بل همگی عطردان شود شیرین

چو نام تیر رسد بر لب شکر بارش
کمان شست و زه و هم نشان شود شیرین

چو حرف نی لب او بسار عده وشیش را — دهان زخم زفیض سنان شود شیرین
لبش به بهر شفاعت چو وا شود بینی — که شور حشر چو شهد جنان شود شیرین
شکر فروش برآید چو نطق او بجهان — متاع تلخی بی مایگان شود شیرین
زبسکه مدح سرای شمایل او بیم — زشهد نعم همه ملک جهان شود شیرین
زنام او که چو قند مکررست بکام — لبم زفرط حلاوت چنان شود شیرین
گر از کلام نهانم اگرچه تلخ بود — تمام گوش و سر سامعان شود شیرین
نخست از پی او بود تا بگوشش جهان — صدای زمزمهٔ کن فکان شود شیرین
چو شد مکان همه شیرین بلامکان برسد — کرا زشمایل او لامکان شود شیرین
زغمزه وانی خلقش فشانه چون گوسپند — بچشم غمزده خواب گران شود شیرین
اگر لعاب دهانش بکام چاه فتد — زآب دلو و همش ریسمان شود شیرین
بمهر او چو نبوشند زهر عسرت و فقر — بکام جان و دل خسروان شود شیرین
بفیض طبع جوادش چو استعاره کنم — فرات و کشتی و ساحل ازان شود شیرین
دلم بسوزد اگر عشق آن لب نوشین — زسینه تا بدهان از دخان شود شیرین
چو روی او بخیالم رسد دم آخر — هلاهل سکراتم بجان شود شیرین
رسم چو بر در آن شاه تلخی همه عمر — بجان غمزده در یک زمان شود شیرین
تو لطف کن همه گشته دوستان و دشمن — که زهر دشمنی دوستان شود شیرین
رسیده از دل من آن سخن که هر ساعت — لب عاشی تمنا ازان شود شیرین
زصبر و حنظل و هر تا مذاق تلخ شود — زشهد و قند و شکر تا دهان شود شیرین
زجاه او جگر کافران کشد تلخی — زنام او دهن سوسنان شود شیرین

در مدح مدینه منوره

هر سوخته نخلی که بمحفوظه در آید
سرسبز نهالی شده با برگ و بر آید

از برگ و بر سوخته نخلم عجبی نیست
گر شعله آتش بود آنجا شجر آید

بید کهن خشک در آنجا چو نشانند
تر گردد و برگ آید و شیرین ثمر آید

خورداد و بهر شهر سموم آید و آنجا
از جنت فردوس نسیم سحر آید

از جنبش دامان نسیم سحر آنجا
گل گردد اگر شمع بگلی در نظر آید

در دست دبیران ثناخوان مدینه
از خشک نی خامه برون نیشکر آید

از بسکه ز هر میوه تر او نادر رطوبات
پر شیره شود کاسه چو زیر شجر آید

مانند تن خسته شود باز مسلّم
در معرکه تا زخم دگر بر سپر آید

گر چشمش سیرابی و هم نامیه است
موزون شجر از دانه زنجیر برآید

شاخ شجر خشک برآرد گل و غنچه
گر خسته خرما رود آنجا ثمر آید

در بهمن و دی ابر بهاری شده بارد
در وادی او باد خزانی اگر آید

طوطی شود و نغمه لغتش بسر آید
از سعی هوای بهوائیش چو پر آید

یک فصل بهاری چو رود زان چمن جلد
هم فصل بهار دگرش بر اثر آید

پر مغز شود هر چه بود پوست تمامی
چون نی رود آنجا همگی نیشکر آید

چون وادی صحرائش همه رشک جنان است
مدح چمن او ز زبانم چه برآید

گر آهوی آنجا همه مشک است چه دور است
جائیکه ز ناف سگ او مشک برآید

باشد اثر جود شه او که در آنجا
لعل دُرّ و یاقوت شود گر حجر آید

بر رخ چو رسد غازه شود گرد مدینه
بخشد اثر سرمه چو در دیده در آید

نورانیت او چه دهم شرح که هر شب — کوئی پس هر شام صباح دگر آید

در نور شبش گر یک شب تاب نماید — خورشید بشود چو شب جلوه گر آید

جنت همه زیب است و همه راحت و نعمت — گر ساکنش این بقعه درآید نه بسر آید

عمریست که فردوس به آرایش خویش است — باشد که بتمثیل صحاریش در آید

نغم را چه فسون است مگر نام مدینه — در بزم مدیحش نتواند که در آید

همه گوهر انجم بفشاند بسر او — اشعار تمنا چو بشب زهره سر آید

در نعت

در دار فنا تن ندهم ناز و نعم را — شادی نه پسندم دل پرورده غم را

آسایش دنیا همه خوابست و خیالی — زین خواب پریشان نکنم خاطر هم را

بگرفته ام و عهد وفا بسته ام از جان — شادی نستاند ز کفم دامن غم را

افتادگی آموز که راهی بنماید — استاد بگیر از پی او نقش قدم را

فردا نبود تا بدلت داغ ز حرمان — امروز برو جای مده نقش درم را

جمعیت بیداری این هستی برباد — ترسم که پریشان بکند خواب عدم را

ای رهرو دین کوش که باران حوادث — گل کرده درین راه نگهدار قدم را

وقتست که ریزند بهر کام هلاهل — ساغر ز کف انداز بگو ساقی جم را

کو طبع بهارین که کلاغان جهالت — ویرانه پسندند گلستان ارم را

تلخی نکشم گر نه پسندند ز بیم — انا نکند از کرم شناسند کرم را

گشتم بجهان یک هنر آگاه ندیدم — میخواست دلم تا شکنم لوح و قلم را

بگرفته خرد دست کزین کار چه حاصل — کن مدح شهنشاه عرب را و عجم را

ای سید کونین سخا کیش عطا کوش — کز دست گهر بخش خجل ساخته یم را
احسان تو نگذاشته یک جو صله خالی — انعام تو از چشم برافگنده درم را
دریا نتوان گفت کفت را بسخاوت — با قطره چه تشبیه بود قلزم و یم را
فضل تو بیک لقمه کند سیر جهانی — عدل تو بیک کاسه دهد گرگ و غنم را
پیوسته شده افلاک دگر بر سر عالم — تا رفعت جاه تو نصب کرده خیم را
هم قصر تو فردوس برین یاد دهاند — هم شهر تو از یاد برد باغ ارم را
بیدان چو دست برو تنگ ز همت — نگذاشته خصم تو انا نگاه عدم را
در مدرسه کار قلم از تیغ بگیری — در معرکه شمشیر کنی نال قلم را
زان پرده که با ساز دلنوا ساخته عرفی — بنواختم از بهر تو این تازه نغم را
از جود عمیم تو امید صله دارم — ای در حرکت داشته لبهای نعم را
دانیم تمنا که تو بسیار نویسی — دیدیم لبی بسته بیدان قلم را
لیکن نتوان گفت چنین را که صعب است — از بهر دعا زود ببر دار قلم را
تا هست زمین ساکن و گردون بسر چرخ — تا هست بکف لعل و گهر معدن و یم را
پر از در اعطای تو باد اکف عالم — بینند جوان بختی دین تو هرم را

در نعت

تا شد ز تاب حسن رخ دلبر آفتاب — تا بد ببزم شوق چو در محشر آفتاب
از بسکه آمدند همه اختران داغ — شد سینه برشته من یکسر آفتاب
خط رخش بنا چو بگوید کسی مثل — کی از غبار تیره شود اغبر آفتاب
کن جلوه ریز گوهر آویزه بر عذار — بنواز ذره را که نشیند بر آفتاب

چشمی گشا بعارض تابان تو خطان
در عالم جمال ببین اخضر آفتاب

تاب رخش بوده بتان خیال دل
اینک شده است بت شکن آذر آفتاب

عکس اند این جهان همه از صنع کردگار
آئینه الیست عالم و روشنگر آفتاب

وقتست کاین قصیده من خاوری کند
شد مطلعم ز مدحت پیغمبر آفتاب

ای خطبهٔ جلال ترا منبر آفتاب
وی مطلع جمال ترا مسطر آفتاب

در عالمی که جلوه کند نور معجزت
چون مردمک بچشم سها بنشیند آفتاب

در بزم نور پاشی حسن و جلال تو
مجمر فلک سپند نجوم اخگر آفتاب

گردد ز پرتو رخ حیرت فزای تو
خورشید زار آئینه هر جوهر آفتاب

از ذره های کوی تو نتوان شناختن
گر افکند بخاک رهت بستر آفتاب

از حرف وصف ذره کویت شود قلم
خط شعاع و آمده شود الور آفتاب

چون نور روز ذره تو زند موج اشتعال
در بحر مغربی فلک لنگر آفتاب
(دواشت)

در مصر اوج شان تو ای رحمت عزیز
دریای نیل چرخ بود گوهر آفتاب

گر معجز تو ساقی بزم چمن شود
شبنم شود شراب گل و ساغر آفتاب

در بزم جلوه تو کز و چشم شعله دور
انجم سپند سوخته و مجمر آفتاب

چرخ جلال تست که از عرش برترست
شبگیر ماه او بود و شبپر آفتاب

چون حمرت عذار تو گردد شفق طراز
هنگام نیم روز شود اصفر آفتاب

از خاک راه پاک تو گر سرمه سا شود
چشم سرانه تیره کند دیگر آفتاب

نور جمال تو چو شب ماه جلوه کرد
بنشانده تاب عارض تو سر در آفتاب

خط بر رخ تو هر که به بیند گمان برد
دارد بکاسه زر خط و عنبر آفتاب

جامی ز دهر چو ساقی عدلت ببزم چرخ — از خون شبنمی نکشد ساغر آفتاب
نور عالم فروغ لوای مهر دین فروز — هر شب که نهفته بزیر پر آفتاب
در دفتر بهیچ ضیا و جمال تست — دست دبیر و هر ورق دفتر آفتاب
چون نور ذره نو سر از پرده بر کشد — بر رو کشد ز ابر سیه چادر آفتاب
هنگام خواب بر رخ پر نور چون کشی — خط شعاع تار شود چادر آفتاب
خال رخ زمین نشد از امتیاز چرخ — از سایهٔ تو چتر زند بر سر آفتاب
گر ذره تو کام بسیر فلک نهد — بستر بیفگند دم راحت بر آفتاب
در فیض گاه راهی سبیر تو ذره — صادره برات نور نوید بر آفتاب
گر ذره ترا نپرستد ز روی مهر — گردد بملت ادبی کافر آفتاب
در سایهٔ تو نور ز پا در فتند کاینات — گوییم که هست سایه پیغمبر آفتاب
جائیکه نور فکر تو گردد سبک شتاب — هر ذره غبار کشد در بر آفتاب
دامان تر نموده تر از فرق تا قدم — گوییم مدیح روی تو نشنیم و در آفتاب
با روی روشنت نشود همسر آفتاب — نور خدا اگر بود و دیگر آفتاب
ای آفتاب مهر تمنای ذره را — یکذره نوازد بکن یکسر آفتاب
تنها نه بین که از دهن ذره های دهر — صفت کند طلوع چو از خاور آفتاب
اسپارم انکه لمعه لطف عمیم تو — سازد سهای قدر هر النور آفتاب
تا هست نور دیده شب ماه پر ضیا — تا هست شمع در لگن اخضر آفتاب
باشد چو ماه نیر دین تو نور پاش — بادا چو مهر جاه ترا النور آفتاب

در نعت

گل کند از رخ گلگون تو چون رنگ شفق — طره هم سازد به جلوه مشکبین عشق

شکرکه چشم گل نظاره ا وچید بخواب — خواب من بخته و طالع من رنگ ارق

چشم معذور بود در نگه بی صبری — سکندلذت دیدار تو تعلیم عشق

گر نه هستیم بلاک رخ صاف تو چرا — آب حیرت بنرا وید ز آئینه عشق

برو رحسن که در بست کشادی دارد — دست عشق ست که یک لحظه نیاسود ز دق

مرغ دل بسمل صد گونه گرفتاری شد — زلف پرچین کسی بخته چون رنگ طرق

عشق چون رفت بمهمان که حسن کسی — رونقش آور دپیش پر ز گل و قند طبق

شرکانش چو کشا بد در دکان خلشش — ابروپیش عرض به چو بری از کان صفق

رفته خلوت و هم شیفته جلوت ها — شاهد حسن بود طرفه سوار ابلق

عاشق خون دل کرده بدین جام فراق ساقی — چشم هم دیده ندارد داشتی از باذق

ای تمنا نفسی ترک سخن گوی که من — پیش تو عرض دهم نعت رسول برحق

یعنی آن مطلع انوار قدم کز نورش — تافت یک لمعه بگرفته از و مهر طلق

گیرد از معجز او باصره چون نور کمال — گل نظاره بچیند ز گلستان عبق

در بیاض دل خود داشت علوم دارین — پیش ننهاده کتابی و نگردانده ورق

لامکان بام شود عرش برین کرسی آن — بر نهد رفعت شانش چو بنا می جوسق

عشق اصحاب باد بود لشکر احسان — لطف او داشت بجا هم کمین رنگ عشق

گر برند ز دیبای تقدس پی او — عیسی از سوزن مژگانش بدوزد ورق طوق

شرق انوار چو از شرق وجودش تابد — گیرد از پرتو او رنگ صفحی روی شرق

یک حدیث از رخ محبوب خدا بیش نبود — از بیاض گل تر هر چه گرفتیم سبق

از وجودش شرف تازه گرفته ست کمال | جاهش افزوده با ایوان نبوت رونق
عدلش از باد بگیرد عوض خون سلبق | سلق راعی شود از هیبت قهرش لسلق
جلوه برق و سیه ابر همی کرد برزم | پیش تیغش سپر اندازی ارباب ورق
ای خداوند جلیل از پی محبوب جمیل | سهل فرما بمن غمزده هر کار اشق
عفو تو نامتناهی ست بقدر نارحمی | هستم اکنون همه تن گرچه سزاوار حرق

در نعت

سپیده دم چو کند جلوه مهر پیکر ما | کنند غازه روی سپهر زرنگ ضیا
عرق کند چو جبینش همی توان دیدن | به تیغ ابروی او آب تیغ رو هینا
سیاه کاری آن پنجه نگارین بین | که داغ گشت و بهندوستان سپیده حنا
برات عاشق شیدا بشاخ آهو بست | بسینه وعده زخمی مژه نکرده وفا
سکان خاص همی خواستی نزاکت حسن | نموده بعد مجره میان او پیدا
لب چو قند کسی آب در دهان گرداند | نداده اندر ولی روی خوردن حلوا
تهمت مباد بفرما که مردم چشمت | بماتمم که چنین جامه کرده است سیا
بآب بازی این مردمان چشم ببین | کراب از دهن موج رفته چون دریا
چرا بگریه چون آب و سپید کردیم | چراستین بچشمم کشد نه دلبر ما
زدیده دیده گرفته ست دوری چشمش | نداشته دیده بعالم نگاه بی پروا
چو عید روی من آید بخانه ام شب تیغ | بشب طلوع کند روز عید فطر مرا
کسی سوال بنازد زجوهر ابرو | جواب یافته ام از زبان تیغ جفا
زاشک لولوی تر در جنون همی ریزم | کراستین بفشانم بدامن صحرا

چو تار کاکل سنبل بود میان کسی
شود صحیح بعهد بتان ز کثرت ظلم
هزار گریه خونین نموده پیش آینک
بهار حسن که وابسته نیست با فصلی
صد آفتاب بخورد دم بشوق ماه رخش
زبان بلبل تو گل بیکند بهار دگر
کنم چگونه تماشا بیاض گردن او
وگر بکام بخواهم نبات دندانی
شهید تیر وفا مرد سخت جانی نیست
شود هلال بدیوانه شهادت او
ببین که زخم دلم در نمک بخوابانی
رسیده فصل چمن وقت لاله کاریهاست
پری بیالش من داشت رنگ بال پری
بسان تو در چاه او فتاده دلم
عنان گران نکنی ای شهسوار عرصه ناز
فشرده بسکه بهم پنجه نگارینش
بفصل خنده شیرین نگشتن رخ او
شمیم زلف تو هر گرهای جان بفروشش
شب فراق تو ای شمع بزم جان حزین

بگیر پنجه من وا م جذب کاه ربا
کنند حمل جفا را اگر بجای وفا
بکاروان غمم ناله شد چو بانگ درا
ز روی یار گل آتشین کند پیدا
نادیدهم که دیده ست ذره از هبا
که بیره تو بود غنچه گل جلوا
که شیر مرغ کجا و من فقیر کجا
کشیده ام ز لب یار بسکه تلخی ها
بیاز روی تو بود خنده های تیغ جفا
چو تیغ از پی ترساندنش بری بالا
بخوان حسن ملیحت مگیر زله ربا
سرشک خونی ما ای بهار دامن ما
که یاد زانوی او ریختم بسر سودا
بروز تیره نشین ای کمند زلف رسا
سبک بتاز ز رهها بهای ناشکیبا را
نمانده قطره خونی بجسم دزد جفا
ز بسته دهنش سبد گل جلوا
که گفته اند که اول بهاست مشک بها
نشسته در ره شیون چراغ خانه ما

چگونه باده کشان راز دل برون ندهند ... چو بشنوند تقاضای قلقل مینا
مجوس راغ نکیسا زگوش پنبه برآر ... که کشیده ز هر رنگ نغمهٔ خارا
ببین بدیدهٔ تحقیق از یکی ساز است ... صدای خندهٔ گل نالهٔ هزار آوا
فتد زگوش عنادل سرود خندهٔ گل ... صریر خامهٔ من میشود ترانه سرا
زهی تجلی حسن ازل حبیب خدا ... مطیع حضرت رب العلا مطاع ورا
ظهور کرده بدینگونه افضلیت او ... که بشنود اصم و پاک بنگرد اعما
چو طاق کوشک او قبلهٔ ببار اید ... کنند طیر رسد ره مرغ قبله نما
دگر عدم ننهد بر در برغم باد مسیح ... دم شریف اگر مرده را کند احیا
کنند فرض اگر صورتی برون ز نخست ... پی وجود هیولا بمذهب علما
بحکم عقل و بصیرت همی توان بود ... سوای صورت با معنی پیمبر ما
عدیل او نشود پا ز حد امکان ... رسانیده هم نظیرش نداشتند روا
جریده بر کند اوصاف یکسو ارکیش ... جریده فتح کند به حصار مینا را
چو جان بحلقهٔ گیسوی او رهی پابند ... شود منفتر اسرا بعبده لیلا
بچشم اکحل و سرمه سکش مازاغ ... بلعل احمر او زنگ ببرد دیده جا
تجلی کف پایش ببین که مه زاید ... بنقش پای شریفش اگر فتد جلا
فکنده چشم کرم چون برون زگار کسی ... گرفته روز و شبش رنگ دیده حورا
گر اقتباع بامکان بدل شود بجهان ... نظیر او بوجود از عدم گذارد پا
ندیده روز بدینگونه روزگار رهی ... لشب بتو بدید که اسری بعبده لیلا
چو وعده اش ننهادی قدم براه وجود ... ز دست جور بتان گم شدی پناه وفا

فتد چو قطره از ابر فیض بخشش در دی — بهار گل کند از خار ماهی دریا
دهد بگاه وغا گر سمند را جولان — وجود خصم شود گرد شاه راه فنا
زهی کریم که اندر شمار اکرامش — بجست وجوی عدد پا شکسته استقصا
کریم مطلق ما دارم از تو چشم صله — که وصف نعت حبیب تو کرده ام انشا
بفضل عام منگر سوی جود خویش ببین — زمین سوال یکی وز تو صد هزار اعطا
زبان بخاک ره درگهت همی مالم — بفضل خویش بیفگن بخاک حرف مرا
ببخش جرم تمنا که از ره همت — بجرم بخششی تو ای غفور بی همتا

در نعت

و هم نسیم ریب دگر گلستان املا را — دمیده تازه گلی نو بهار انشا را
کلاه بر سر شوریدگان عشق چراست — نشانده اند پس پرده داغ سودا را
بجست وجوی ره نشین رسیده ام جایی — که تاب پر زدنی نیست بال عنقا را
در آب گشتی چشم که میتوان دیدن — بیا ببین هر مژه صد موج خیز دریا را
نگو نیست که بیفشان بر آتشم آبی — ز شعلهٔ رخ تابان مسوز اعدا را
بلای جان حبیبت عشق شیفتگان — مجو گواه و ببین تهمت چهنا را
ز موج خون نه یاقوت لخت دل دارد — چه استعاره کند چشم زار دریا را
بباغ عشوه گری قد دلربای کسی — صنوبریست که در پا فکنده دلها را
بیزم غیر نشستی و داغ حسرت آن — بجمرهٔ دل من گرم کرده صد جا را
تو ای که نقش بدل بسته زلف هندوی تو — بکعبه ای بت کافر نهی چلیپا را
ز سینه تا بگلو آه و خاطرش نازک — گره بحلق کند بیم ناله آوا را
آواز

[illegible]

مده بدست بتان دل که جز همین یک جرم — چه شد که خون بجگر ریختند حنا را

چو گرگ ناوک کس دستگیر او که نمود — رهانه پنجه شیر الم زلیخا را

مرو براه لیلی نعمان ببین بسینه من — که داغ نو کهن رنگ داد صحرا را

نصیب با نمودند جز کنار سرے دوست — بچرخ طالع ما جای نیست جوزا را

مدام قید جنون هم خلاف آزادیست — زسر برون فگنم ریشه هاے سودا را

برآر و خال رخ نازنین نگاری کن — درون دل چه تهی نقطه سویدا را

بعشق زلف پری طلعتان دیده زار — ببار خون و بکن غازه روی سودا را

بچشم ذره نظر کن که دیده خفاش — نکرده اند سزاوار دید بیضا را

شاع در دگرانمایه یافتند از ان — نداده اند درونهای ناشکیبا را

کنند یاد عشقش نصیب شان که مدام — بزهر تلخ فروشند من وسلوا را

بدلکشای پیکان در عشق دهند — بقلب خون شدگان کار چشم بینا را

بغصه خون جگر خور به تیه ناکامی — که از پی تو فرستند من وسلوا را

نگو بچشم تمنا بهار باغ جنون — ببین بدیده مجنون جمال لیلا را

بیا و چشم بصیرت کشا که خواهی دید — فروغ بزم بنی شمع طور سینا را

زهی بصیر که آن نرگس خدا بینش — بیک نگاه به بیند نهان و پیدا را

عیان چیست نگو داغ سجده نو ز جبین — فشود دست بپایش چو ماه سیما را

ز تیغ معجزه سازد عیان چو چه بر فصل — جدا کنند ز تن لفظ جان معنا را

گذار شیر چشمی که معجز نورش — برآورد ز گریبان ذره بیضا را

چگونه گام نهد از عدم براه وجود — که تیغ وحدت او پا برید همشا را

زمین مقدم او تا سپهر بالیده
اگر مکان نشدی تنگ اهل دنیا را

قد شریف تو و سرو ناز گلشن قدس
که استقامت دین است کرده بالا را

ز نغمه‌های تمنا چو گفته حافظ
سماع زهره بوجد آورد مسیحا را

در نعت

دلم از سر فغان برخاست
یعنی از جان سخن نوان برخاست

خط دمید از رخ منور او
ز آتش ایمنی دخان برخاست

حسن معنی که معنی حسن است
از بیان کرشمه دان برخاست

شمع سان تاب عشق پنهانم
شعله گشت و ز استخوان برخاست

تا ز جانانه از یکی صد شد
صد فغانم ز یک فغان برخاست

رشتهٔ شمع گشت تار نفس
شعله از دل نهان برخاست

از خزان گل بروی خاک نشست
بلبل از شاخ گل تپان برخاست

جلوه گاه قامتش قیامت کرد
شور از خاک رفتگان برخاست

در ره جلوه گاه شوخی او
گرد از جان رهروان برخاست

حسن او فتنه جهان گردید
اعتمادم ز زاهدان برخاست

دامن جان کشید دست جنون
دل ز عشق پریرخان برخاست

خو گرفتم بناله همچو جرس
که امیدم ز کاروان برخاست

بر سخن چون گمان نقطه نماند
وهم خطا هم از آن میان برخاست

گر چنین است شوخی رنگش
سرخروئی ز ارغوان برخاست

میشوم خاک بر درش پس مرگ
تا نگوید کز آستان برخاست

شد پیراهن کسی بگسست ‌ ‌ ‌ ما راز گنج شایگان برخاست
بر من افگند چشم و باز گرفت ‌ ‌ ‌ تیر بنشست و از نشان برخاست
خانهٔ چشم من ز پا بنشست ‌ ‌ ‌ سیل از چشم خونفشان برخاست
ای فلک دور کجروی تا کی ‌ ‌ ‌ راستبازی ز راستان برخاست
آتش فتنه چند افروزی ‌ ‌ ‌ دود از جان سوسنان برخاست
می‌نترسی ز قهر سرور دین ‌ ‌ ‌ آنکه از خصم او امان برخاست
شد ز جنبش چو از جهان برخاست ‌ ‌ ‌ گرد از آذری بتان برخاست
بود آهنگ نغمهٔ خلقش ‌ ‌ ‌ که نواها ز کن فکان برخاست
نطق را از پی ستایش او ‌ ‌ ‌ مهر خاموشی از دهان برخاست
ماند استاده تا بروز قیام ‌ ‌ ‌ بهر تعظیمش آسمان برخاست
رحمت عالم از تو فریاد است ‌ ‌ ‌ کز تمنای تو امان برخاست
بسوی خویشتن بخوان ز کرم ‌ ‌ ‌ که بلاها ازین مکان برخاست

در نعت

در جگر خسته‌ام آن مژه خنجر شکست ‌ ‌ ‌ خم بخم طره‌اش خم بکمر در شکست
خشکی لب را ببین تشنگی جان بپرس ‌ ‌ ‌ مستی ساقی بهم شیشه و ساغر شکست
تاب تماشای چرخ در شب غم کو مرا ‌ ‌ ‌ رنگ بروی دلم رشک دو پیکر شکست
در خم عشق صنم رونق ناموس و دیر ‌ ‌ ‌ زاهد حق‌جوی را ناله قل در شکست
لذت ناز صنم چون تو ندانی مجوش ‌ ‌ ‌ کاسهٔ مجنون خویش لیلی اگر در شکست
زلف چلیپا نهاد رسم چلیپائیان ‌ ‌ ‌ شیشهٔ ناموس دین غمزهٔ کافر شکست

جلوهٔ ساقی مست رنگ صبوحی برخ — ساغر زرین مهر در کف خاور شکست

کفر چلیپائیان بستهٔ زلف صنم — بند شش اسلامیان گیسوی کافر شکست

غصهٔ رفتار او خورده و رفتار ماند — سرو چمان گلی پای صنوبر شکست

بوسه لبهای او غنچه شد و گل نشد — ساغر لب تشنگان بر لب کوثر شکست

در طلب بوسه کرده بلا آشنا — ساغر امید من از لب دلبر شکست

در یم عشق کسی کشتی دل را دگر — موجهٔ طوفان غم آمد به لنگر شکست

عاشق رم خورده را خست رقیب درش — کلب عقور درش آهوی لاغر شکست

جان حسینم مباد زخمی چشمی شود — برق نشیمهای او خانهٔ مجمر شکست

مدح شهی میکنم آنکه گدای درش — تاج شهی بر سر فقر ثناگر شکست

لمعهٔ رخسار او رونق خور شکست — لعل لبش قیمت قند مکرر شکست

پردهٔ خورشید رخ رونق مه در شکست — خندهٔ دندان او قیمت گوهر شکست

بوی نسیم چمن نکهت مویش ربود — جنبش مستانه اش جام گل تر شکست

هست گیسوی او زینت انشا چه شد — رنگ سواد خطش رونق عنبر شکست

ماه چه تاب آورد پیش ضیای جبین — تابش رخسار او رنگ رخ خور شکست

ساعد او در چمن گشته عیان از آستین — کشمکش غیرتش شاخ صنوبر شکست

رنگ شکست از سخن فکر سخن تنگ یافت — وصف گل اندامیش تنگ سخنور شکست

ریخته خاک درش آبروی کیمیا — جاه گدای درش پایهٔ قیصر شکست

شوکت عرشش ببین رفعت شانش نگر — بارگه آسمان جاه پیمبر شکست

خشم شه دین پناه گشته چو آتش فشان — گرمی او رونق شعلهٔ آذر شکست

[illegible]

هر که بگاه وغا نام ز گرزش ببرد
حرفی از ان احتساب برد صبا در چمن
بود یکی صد بنسخ خصم افگنشش
رعب شه دین ببین حمله قهرش نگر
بادشه دین پناه انکه بسهم کفر را
مطلع دیگر کنم مقطع انشای خویش
بسته باشعار نعت ب...کار شکست

خصم نگون بخت را تا رک و مغفر شکست
ساغر می در کف لاله احمر شکست
انکه در خیبری حمله حیدر شکست
لشکر کفر و ضلل تا صف محشر شکست
پیکر و معنی او معنی و پیکر شکست
سلک گران سنگ آن قیمت گوهر شکست
حرف تمنا دل خصم پیمبر شکست

در نعت

عشق بست که دل را می خون کرده بساغر
سازیم رگ جان همه صرف خلشش او
تحریر کنم راستی قامت سروی
چون سوخته شد داد برون نگهت معنی
خورشید بین انداخته از نور پرند می
دردانه من باز بمعدن کند آهنگ
کلکم پی آرایش حوران معانی
زیب است ز نظمم برخ شاهد معنی
هر صفحه انشای من آراسته باغی
این فصل و سه فصل دگرش عین بهار است
گشتم چمن آرای معانی که ببندم

جان را بگلو ریخته آب دم خنجر
مژگان پر پیر و چیده هر نوک بنشتر
بهر قلم آرم ز ارم شاخ صنوبر
دارد دل سودا زده خاصیت مجمر
بر عالم و شد پرده پی دیده بشتر
در سوق جهان نیست خریدار ی گوهر
از صفحه تحریر من انداخته بستر
شد طره تحریر منش زلف معنبر
پیراسته هر مصرع برجسته صنوبر
دارم چمنی کش نبود بیم ز صرصر
یک دسته ریحان کنم نذر پیمبر

گر دم زنم از مدحت گیسوی پیمبر
در آیینه عکس رخ و پیشانی صاف‌اش
مضمون من آنست کز و جان بنزاود
شیرین چو شود از لب او حرف بیانش
چون حرف برآید لب آن شاه بوصفش
سی پاره شود ذره زتاب کف پایش
رخشانی خاک ره او طور دهد یاد
در عالم آرایش چو نماید خط آبش
سنت ز دلیلی نه پذیرد برسائی
تکرار کند گر بسخن حسن فزاید
چو در کرمش انتوان گفت که بحرست
رخشنده هلال آمده بر چرخ شجاعت
بشنیده عدو تا صفت برش تیغش
بر دشمن او جوهر شمشیر نماید
تیغ افگنیش خشم نخواهد که شجاعت
چون شاهد معنی نکند ناز بکلکم
این راه دراز است تمنا نتوان رفت
تا تیغ بود صیقل آیینهٔ جرات
وقف دم شمشیر مصقل بود حلق عدویش

سایم بگریبان صبا عطر ز عنبر
آیینه نهادست بهر دیدهٔ جوهر
تنظیم چو بود مدحت لبهای پیمبر
حنظل ز فروشنده بگیرند بشکر
بر حلق شود تشنهٔ آب دم خنجر
از پرتو رخ سنگ شود مهر منور
یک ذرهٔ او غیرت صد مهر منور
گویند بخورشید که ای ذرهٔ خاور
فکرش که ز تعلیم ازل یافته رهبر
لطفی شود افزون چو کند قند مکرر
کز قطرهٔ او قلزمی اند چشمهٔ جعفر
تیغش که از و پیکر خصم است دو پیکر
جز بار سر اندر نظرش نامده مغفر
در عرصهٔ هیجا اثر سم تکاور
سنت کشش امداد نباشد ز مقصر
کش انگه لغت دی آراسته زیور
ختمش بدعا ساختم آمده خوشتر
تا خنجر الماس بود معرض جوهر
ز بینش بود دهای خدا یاد مظفر

[illegible]

در نعت

منم هزار غزل خوان پریده از گلزار
بجای زمزمه خونم تراود از منقار

زمین بلرزه افتد ز صور فریادم
فلک بلرزه در آید ز خشم چو نالهٔ زار

تمام خون شده گل از نوای خونینم
ز گرمی نفسم سخت خشک شد تن خار

نوای شعله فشان بر کشم چو در بستان
ز شاخ هر شجر آتش بشگفد بهار چنار

ز خار غم جگرم بسکه خونچکان باشد
هزار گل بدر آید ز غنچهٔ منقار

چنانکه دیدن گلچین نمود و بنماید
بچشم من بنماید ندیدن گلزار

به آشیانهٔ بستان سرا اندر نشستم
که سنگ تفرقه بارد ز آبگینه حصار

سپهر کرده بمن آنکه زینهار نکرد
نگاه و غمزهٔ جانان بجان عاشق زار

گذشت آنکه نوا سنج و نغمه خوان بودم
گهی بشاخ گل و گه بساحت گلزار

گذشت آنکه ببر داشتم سفینهٔ گل
سبق ز وصل دلارام بود در تکرار

گذشت آنکه ز نور چراغ گل گشتی
سحرگهان همه قندیل مهر دیده زار

گذشت آنکه همی ریخت شاهد گل را
سرشک شادی من رنگ غازه بر رخسار

گذشت آنکه فغانم جرس بودی
چو محمل گل تر آمدی سوی بازار

گذشت آنکه بجولانگه نسیم سحر
سوای نکهت ریحان نبود هیچ غبار

گذشت آنکه هوا داری چمن میکرد
بمهر وی صبا آه سرد جان هزار

گذشت آنکه ز فرط صفا حصار چمن
ز عکس گل همه گلزار داشتی بکنار

گذشت آنکه چو باران نیامدی بچمن
سرشک بلبل نالان بیامدی در کار

گذشت آنکه چو قمری همی زدی کوکو
برقص آمدی شمشاد و سرو صوفی وار

گذشت آنکه بسبزم چمن همی کردم ‏ ‏ بهر صباح و بهر شام این غزل تکرار
هوا خوش است چمن گلشن است و تازه بهار ‏ ‏ دو صد هزار غزل خوان بیا بیا ای یار
بیا که باده شوق آمده است غارت پوش ‏ ‏ ز کف ربوده عنان باد عیش صحبت یار (یعنی بیا بلبل)
بجوش مستی عشق تو باده بتراود ‏ ‏ ز پنجه غم فرقت دلم خورد چو فشار
شفا زده و تماشا کنان بصد افسوس ‏ ‏ اجل طبیب شفا دارد و سقم بیمار
فغان شوق تمنا رسیده تا افلاک ‏ ‏ عجب که بشنود آن شوخ از پس دیوار
گذشت آنکه تمنا چو آمدی بچمن ‏ ‏ همی نمود بسی این قصیده را تکرار
تپیده بسکه ز آتش دلم العشق نگار ‏ ‏ بود گیاه خشک برق اشک دیده زار
بجز دل شده سیلاب عشق طوفان خیز ‏ ‏ تلاطم غم و جان کشتی گسسته مهار
صباح وعده چو خورشید تا شبانگه یاس ‏ ‏ فشرده بهم [illegible] دم من بشوق جلوه یار
ز خشم تیغ چو آگاه از سرای دلم ‏ ‏ متاع حسن چرا [illegible] بازار
ز بسکه بود دلم کشته لب معشوق ‏ ‏ خدنگ غمزه قاتل نشسته تا سوفار
نداشت گردن من تاب بار منت کس ‏ ‏ نگاه قتل بجنبید با لب زنهار
غزال وحشی لیلی دل رسیده من ‏ ‏ مقابل آمده [illegible] غمزه یار
ز دست بر غمت دست پا چه شد جانم ‏ ‏ گذار بر دل من [illegible] گذار
بیا بیا که دلم تا کمر (سراسیمه) بخون غرق است ‏ ‏ ز دست غم [illegible] نشسته جان فگار
ز باغ فکرت من تازه مطلعی گل کرد ‏ ‏ بخون گل [illegible] سازم از خط گلزار
ز داغ ریخته از بسکه رنگ صد گلزار ‏ ‏ هزار نار فروش شد تنم به پیش بهار
شکسته سینه من بهر یار تخته مشق ‏ ‏ بکلک تیر بلا حرف جور سینه نگار

خرد نموده اشارت باین دقیقه چو من
شدم رهین تحیر ز خط روی نگار

ز بس که اب و رنگ ریخته بر رخ او
گرفته آئینهٔ عارض صنم زنگار

گشاده زلف بعارض بچشمهٔ خورشید
فگنده دام سیه ماه من ز بهر شکار

بدان گلی بگلستان ز بی ثباتی خویش
چکیده بخت دلی ز چشم خونچکان بهار

چو رازدان بمقامی ز هر طرف بشنو
هزار زمزمه و ناخنی مزن بر تار

دلم نگاشته یک مطلع تپیده بخون
بجائه هره از اشک چشم دریا بار

فتاده ام ببستر انجحان بیمار
گذشته پیکر تصویر بر فرش جسم نزار

ز ضعف سر سر و برگ خیال یارم نیست
بچشم زار نمانده است طاقت دیدار

دماغ کو که بسودای زلف یار پرم
دلی نماند که تا بد بلای عشق نگار

بدستیاری صرصر نمی توان برخاست
مراد میکه نشد و این گل فتاده غبار

ز ضعف سو بتن زار بر نمی خیزد
اگر چه گوش کنم بهمل فرقت دلدار

چنان فزود غمم زین مرض که حوصله باخت
ز حوز دل غم من تاب و طاقت غمخوار

اگر نه دست کشد چاره گر چه چاره کند
بچاره من بیچاره چاره شد از کار

طویل شد مرض من قصیر گشت علاج
ز ناتمامی دردم تمام شد تیمار

ز بار ضعف کمان گشت تیر قامت من
خدنگ درد بجانم نشسته تا سوفار

بهجوم درد بخونریز بیم صفوف ارسته
نمانده هیچ پناهم بجز تو ای غفار

توئی که موج بقا داده باب حیات
توئی که رنگ فنا ریختی بزهر مار

توئی که آب برآری ز آتش گل سرخ
توئی که آب برافروزی آتش گلنار

توئی که پروری آبی در آتش یاقوت
فروزی آتش مرجان در آب دریا بار

تویی که ابلق ایام و بختی گردون / مطیع و رام تو باشند بی عنان و مهار

برآوری ز گل تر تو شعلهٔ گلبرگ / گل شرر تو دمانی ز شاخسار چنار

فتاده رحمت بی منتهای تو چو حجاب / تمام هر چه گردند نیک و بد کردار

ترحمی بنما کمترین غلام توام / تفقدی که ندارم بدیگر استظهار

برای آنکه بود از بهار احسانش / تمام فرش زمین رشک ساحت گلزار

برای آنکه بود تحت چرخ و فوق زمین / پر از شمیم ز خلقش چو طبلهٔ عطار

زهی حبیب خدا سید صغار و کبار / بسیرت آینهٔ لطف و رحمت غفار

بخار عرصهٔ حلمش اگر رسد بسحاب / برنگ سنگ نشیند فرا سر کهسار

به پنجهٔ انعام او وفا نکند / شود ز عین جواهر چو جملگی کهسار

ز قصر جود عطائیش که عرشش پایه بود / هما گرفته سعادت ز سایهٔ دیوار

خلیل ز ره ربایی ز خوان انعامش / به بند عشق بود یوسفش زلیخا وار

مسیح نایل بیها جان جان بخشش / کلیم سایل برق تجلی دیدار

بخار چون ز عطاخانه‌اش فرا خیزد / سحاب گردد و بارد همه در شهوار

چو دیده‌ام که در آن نیز هم تعیین است / نگوییم اینکه بود جود او برون ز شمار

ز خوان عشقش امروز آنکه ریزه نچید / صباح حشر بر قوم بشکنند ناهار

نشسته در کنف رحمت خدا ایمن / گرفته هر که بذیل حمایتش زنهار

خدا رحیم و حبیبش رحیم و شافع خلق / عجب که از سر شادی نمیری ای بزه‌کار

بدست عرش چو آید ز روی فخر نهد / ز کاه مقدم او طره بسته بر دستار

چو نام یار بیاید بر آن لب جان بخشش / شود چو شربت آب حیات زهر مار

بکوی پاکش اگر سبحهٔ سلیمانی / برند بگسلد از دانه دانه اش زنار

ز عرصه گاه نبردش غبار اگر خیزد / شود بلشکر بدخواه ابر آتشبار

حلاوت لب او نوشداروی سخن است / نبات ناطقه اش جان طوطی گفتار

چو دم زنم ز صفای رخش عیان بینم / بروی آئینه بنشسته طوطی زنگار

ز نعل معجزه دم بر بزد دشش چو زنگ طلب / جماد کوه در آید چو کبک در رفتار

بود تجلی ایمن براه او مشعل / چه او نکرده کسی در فضای قدس گذار

چو دستگیری افتادگان کند ز کرم / بساط خاک شود چتر گنبد دوار

چه نسبتی که بود در جریدهٔ جودش / ز بی شماری انعام او عدد بیکار

لبش که منبع جان است و ترجمان قدم / ازو تسبیح بد ریزه برده پاک گفتار

ز رحمتش چه عجب گر نگاه لطف کند / بحال زاهد مدح خوان باستغفار

در نعت

تازه شد فصل گل و لاله بدل داغ کهن / کرده گل از سرو از سینه بهار گلشن

شعلهٔ حسن کسی خرمن جان را شده برق / آتش عشق دگر ساخته دل را گلخن

ره رو وادی عشقیم بصد ناکامی / خار در پا و گلو تشنه و بکشاده دهن

راه روش بود از بسکه بسر منزل عشق / لاشه ها هر قدم افتاده نه گور و نه کفن

اشک غم آب و خورش درد و رفیق سفر ست / نقد با خویش نداریم بجز داغ کهن

مونسی نیست درین دشت مگر تنهائی / رازداری نبود جز دل دیوانهٔ من

آه ازان دشت که از بهر هلاک رهرو / خار افکنده براه و بکمر زد دامن

اندرین بادیه دربیکسیم سرگردان / ای صبا گو بمن خسته بیاران وطن

یاد آن روز که من هم بشمایان بودم
همدم و همنفس و یکدل و یکجان و دو تن

یاد آن مهر که در رنگ صبا میگشتم
با حریفان گل اندام بصحن گلشن

یاد آن وقت که در محفل دل سوختگان
مشتعل آه شدی از دم گرم روشن

یاد ای سحربیانان فسون ساز که بود
از من شعله زبان گرمی بازار سخن

می فرستم که دهد یاد ز من گاه بگاه
غزلی ریخته از طبع غم اندود من

ای بت عربده جو گر نه نسازی با من
من و صحرا و حدیث تو و شوق بزن

ای جفا پیشه من این چه قیامت باشد
تو و رشک چمن و من و تو داغ گلخن

من و تنهایی و بیداری شبهای دراز
تو و از ناز در آغوش رقیبان خفتن

کف پای من و صد خار بیابان جنون
تو و اغیار و تماشای گل و سیر چمن

دل مجروح من و صد خلش خار غمت
تو و صد نازش و گلهای مسرت چیدن

من و در بیکسی از هجر تو صد گریه تلخ
تو و با همنفسان خنده شیرین کردن

بگذر از جور و ستم ورنه بخاک ره تو
من و صد محشر افغان و بخون غلطیدن

ای تمنا تو کجایی و کجا منزل تست
قادری نه به ره نعت شهنشاه زمن

شد چو از نور نبی ظلمت عالم روشن
یاسمین جلوه برافروخت ز شاخ سوسن

عرصه بر فتنه ز بس تنگ شد از هیبت او
چشم فتان بتان ساخته ماوا مسکن

توسن عزم چو راند پی سیر افلاک
ان شه عرش مکان رو ز زمین فخر زمن

بهر او مسند اعزاز بیاورد مسیحی
ساز و استبرق قمر ابره ز مهر روشن

سنگ خارا خورد از شیشه و صد زخم شکست
شیشه را گر بکند حکم که خارا بشکن

گر شود معجز او ملزم ارباب عقول
جمع گردیدن اضداد نماید بیتن

چون شب انجمن افروز هدایت گردد — آتش طور کند مشعل بزمش روشن
گر شود داخل جنت زره فرض محال — حاسد او نشود از غضب حق ایمن
لطف طبعش چو شود سبزه آرای بهار — گل فشاند به سر خلق چو ابر دی بهمن
گر دهد از لب اعجاز ندای طلبش — مرده صد نعره لبیک زند از مدفن
لطف عامش بسعادت چو دهد اذن عموم — بکند کار هما سایه بر زاغ و زغن
نور آن نور خدا بسکه بود جلوه فروز — خاک یثرب شده آئینه دشت ایمن
او فتد رخنه چو در شرع شریفش ناگاه — صد تپش از سر منصور ببیند در رسن
احتسابش چو زند بانگ انا آخذ هم — خون شود جرعه می باده کشان را به دهن
نور زد شعله از آن انجمن افروز جهان — شمع خورشید نما فانوس فلک شد روشن
بر تن مهر فلک چاک شود جامه نور — گر کند جلوه رخ روشنش از پیرهن
گر به دکان سخن جنس مدیحش نبودی — اینقدر ها نشدی رونق بازار سخن
پست آباد شنیدن همه تنگ است برای — وصف آن شاه چه گنجد بجنبش گفتن
ای تمنا سر من باد فدای قدمش — فرش آن راه شود دیده نادیده من

در نعت

صبح سنج گل بی خار رخ حورائیم — جلوه جانانه نمای چمن انشائیم
پخته‌ام بسکه خیالات پریشان — گشته هم رنگ سیه خانه سر سودائیم
مستم از جوش خیالات حسینان ساقی — شیشه باده عشق است دل شیدائیم
مست چشمی است که از آستی هنگامه شور — در بها خانه دل ناله جان فرسائیم
چکنم چشم نپوشم اگر از عالم حسن — مست خود رفته نیم نگه حورائیم

طفلیم نیز بتا پاک بسر شد گویی
از پی ساختن سر دچراغان پرورد
ساغر عشق کشیدم دل و جانم خون شد
هر زمان بر سر جان و دل مسکین تازد
زیر سر سنگ بود بالش خار الفراق
قلب شد بسکه اثرها ز پی جان ملوک
سر و جهر آمده جانانه بحال من زار
بیدآزار نخواهیم ز فلک غمخواری
بسکه آیینه شناسیج تر اخشی ازل
وصف آن غیرت خورشید بود والشام
ذره‌ام خاک نشین آینهٔ خورشیدم
حظ ندارد چه دلها ز مذاق معنی
چمن معنی رنگین بگلستان سخن
زیب دابستش ز گل مطلع نعت نبوی
تشنهٔ یک سخن آن لب ایمان زاییم
لامکان را چو ضیافت که ان شه کردند
خواست دنیا که خیابش بود دش عرش نگاه
در تماشا که کند جلوه فروغ مهرش
عقل خندید کجا جان کجا بر روی شاه

آتشی دشت کنار و بغل کاکاییم
شجر بی ثمرم لطف چمن پیراییم
تلخی زهر و بد چاشنی صهباییم
فرصت تقت نه ببینند غم ناپرواییم
خار بستر شده گهای گل دیباییم
تلخی حلق فزاید خورشش حلواییم
بیک فصل شتا سردی این سیماییم
سر بزانوی سکندر بنهد داراییم
سر نزد یکی صغر انگند کبراییم
ظلماتم بنگر مطلع صد بیضاییم
آن حبابم که بجا جمع کن دریاییم
درنگیرد بجز از من سخن گیراییم
سرو برارست ز افکار سهی بالاییم
سر سهی خواست ز کلکم سهد انشاییم
پی نیاز از دم اعجاز لب عیساییم
عرش گفتا که بفرش ره او بیناییم
دین بر آشفت که حاجت شود ملجاییم
ذره گو باد که ولی نعمت صد بیضاییم
جان همیگفت بقربانی او زیباییم

شان جلالی خیالش فلکی می آراست — عرشش میگفت چه باشد چو کنی خبر ایم

سنگ کویش اگرم بست و بدمی آرم — صندل دردسر تقوی و دین میسایم

جان من سیر نگردد ببر چشمه خضر — بر در رحمت غرق تشنه لب دریاییم

سیر یار جان تمنا ز عذاب محشر — عذر خواهی چو تمنا بکرم مولاییم

در نعت

ایکه روز و شب فرو بالی بظلمتهای خواب — ویکه دانی خویشتن را شهسوار آفتاب

ایکه می سازی رقم تمثال عنقا و هما — ویکه نشناسی ز نادانی کبوتر از غراب

ایکه میلافی بشهبازی و هستی پشه — ویکه بفروشی عقابی نیستی بیش از ذباب

ایکه در پندار خویشی توسن گردون سوار — ویکه از پا تا بگردن رفته اندر خلاب

ایکه بیرون داده سوز دل ز چشم پرآب — ویکه دارد اشک غفلت گرمی اشک کباب

ایکه وقت اضطرابی هرکجا سازی مقام — ویکه در خاکی چو ماهی بی چو افتانی در آب

ایکه داری جلوه آئینه رویان در نظر — ویکه در حجر نخجیر گشته غرق شتاب

ایکه باشد در گلویت زهر آب زندگی — ویکه داری تشنه کامیهای آب خنجر آب

ایکه باشد پاره الماس چاشنی دل ترا [آبجیات] — ویکه میریزی ز چشم زار یاقوت مذاب

ایکه می سوزی بعشق مهوشان جان حزین — ویکه داغ حسرتی داری بدل چون آفتاب

ایکه وقف حیرتی در مدحت صافی رخان — ویکه داری در بیان لعل خوبان پیچ و تاب

ایکه میکاهی بجست و جوی تشبیه کمر — گم شدی در فکر مضمون دهان لا جواب

ایکه هیچ شد ز فکرت تازه مضمون هر زمان — چند شعری هم بنعت سید عالی جناب

مرحبا ای دفتر هر دو جهان را انتخاب — مصرع قد تو نظم خلق را الب لباب

مرحبا ای در زمان عدل راحت بخش تو / دودمان فتنه همچون بخت اعدایت بخواب

مرحبا ای آنکه اندر چشم ایزد بین تو / رشتهای جان بیداری بود رگهای خواب

بسکه دارد گل ز رشک عارض تو پیچ و تاب / می چکد بی سعی افشردن ز اوراقش گلاب

هست القلم یزل گلگونهٔ رخسار تو / دید کی پیر فلک چون تو بچشم آفتاب

کاتب تقدیر از مهر نبوت نقطه زد / کرده از افراد عالم چون ترا خود انتخاب

دست بر مس کردن اندام پاک تو نیافت / زین سبب هر دم کف افسوس می مالد بآب

دامن آلودهٔ عصیان شود دریے عشق تو / زاهدان پاکدامن را مصلاے ثواب

مطلع غرا بخوانم کز فروغ حسن او / مشرقستانی نماید گاه تسطیرش کتاب

بسکه هست از تجلی قدم ها نوریاب / ذره های صحن تو در شب نماید آفتاب

لطف عامت عزم تبدیل طبایع گر کند / آب خنجر حلق را سیراب سازد همچو آب

بسکه می جوشد شفاعت از لب جانبخش تو / معصیت دارد شراب از خون ناب اجتناب

رشک آب زندگانی غیرت کوثر شود / گر چکد در چشمه زهر از دهان تو لعاب

مطلع دیگر بخوانم کز نهیب عدل تو / سرکشان را از دو انداز و بتن بیم عقاب

پشه را گر حکم فرمایی برای احتساب / انتقام بچه عصفور گیرد از غراب

تنده های برق خشم تو چو آرد در نظر / دودمان آتش سوزان بگیرد چون کباب

پیر زال بخت اعدایت نگردد جوان / گر بسودا اختر او کرده زلفش را خضاب

آتش قهر جهان سوزت چو گردد مشتعل / نسر طایر را کند در بیضه گردون کباب

چشم دارد این ثنا ای اثیم از لطف تو / بی حساب آید بفردوس برین روز حساب

وهم چه شرح ز اعمال و نامه‌های سیاه | که طاعتم همه قشرست و مغز اوست گناه
پسست هر رگ و هر ریشه‌ام ز لذت جرم | نمی‌زنم نفسی بی گنه معاذ الله
سکون و حرکت من جمله معصیت شده است | مدار قول من اثم و مآل فعل گناه
ز ارجیفت بجانم هزار وای بمن | که دیو نفس بخونریز هم کشیده سپاه
الهی از که بغیر تو الغیاث کنم | سوای رحمت عامت بجز بیم از چه پناه
توئی که از تو هنوزم بود امید کرم | اگرچه ساخته‌ام جان زار وقف گناه
توئی که چیره کنی مور را به پیل دمان | توئی که سینه دری کوه را از خنجر کاه
توئی که سفره انعام عام تست زمین | توئی که ساقی بزم نوال تست سیاه
توئی که مطبخی مالموده خورشید | توئی که ساخته آبدار خلق ز راه (دریا)
توئی که کرده از راه جود عام بپا | پی عبید خود این هفت نیلگون خرگاه
توئی که کاشته تخم نغمه در دل نی | لبان صوت نماندی گلی ز سرو ستاه
توئی که ساغر گل ساختی بدین آئین | که می بخورده هزاران از و فتاده سیاه (مست)
سخن نداده وابسته رسنهاسی تو | چه ز مضمون تو شوی غزل هم نماید راه (بلبلان)
نمی ز قلزم احیا رست چشمه خضر | ز مهر مهر تو یک ذره هست مهر گیاه
ز روز ساخته بهر خلق جلوه گهی | فگنده ز شب تیره طرح خلوتگاه
الهی از پی آن رحمت برون ز شمار | که ناامیدی از آنست عین کفر و گناه
الهی از پی آن عظمت و جلال که هست | به پیش آن کمر سخت نه سپهر دوتاه
الهی از پی آن حفظ خود که ز ماهی | وجود حضرت یونس بمعده داشت نگاه (خم)
بآن نوازش عالی که زو مه کنعان | باوج تخت نشاندی ز قعر تیره چاه

بآن کرم که بیعقوب کرده رد بصر — بان عطا که نمودی تو با سلیمان شاه
مبین بکار من بی حیا تراست حیا — حجاب عفو برافگن برین جریده سیاه
برای آن شه مسند نشین او ادنی — که هست پیش تو از بهر ما شفاعت خواه
محیط صدق و صفا آبروی بحر وجود — چنین دری نه برآمد ز کان صنع اله
کرم پسند و کرم پیشه و کریم نهاد — سخن اسستن نه هنر انچه داده ای با خواه
فهیم الکل و دانای سفر لوح و قلم — علیم امی و خوانده نقوشش جباه [بی طلب]
زهی جواد و کریمی که در سخاوت او — سخای جمله جهان همچو پنج در پنجاه
زنور آن کف پا آفتاب جلوه کند — مشی ز نقش قدم پی به پی نماید ماه
رسیده عرش زمین بوس پایه قدرش — چو کرده جلوه فراز سریر قرب اله
بدفع زهر هلاهل کنند تریاقش — رود چو بر لب جان بخش نام زهر گیاه
چو تنگ دید بر آن عرصه مکان بر زد — بلند پایگی او بلا مکان خرگاه
فروغ چهره او صبح عید اهل بهشت — ضیای ناصیه اش قبله مه و خورگاه
ملک مطاف درش قبله گاه عرش برین — گدای ذره آن مه گهست انجم شاه [خورشید]
زکوة نور چو بر خلق کرده ارزانی — رسیده دانه از کشت او بخرمن ماه [خورشید]
نبات ناطقه اش نوشداروی ایمان — زنام قند کرر برد مذاق شفاه
گذشته از دل اعدا خدنگ هیبت او — نداده زیب سخنور زبان به بندشگاه [لب ما]
بسبزگی شده پنهان ز هیبتش مه ناب — چو شور رحلت او سر برون زد از افواه
بحضرتش ز تمنای خسته جان گوئید — که ای شفیع عصات جهان حبیب اله
بعذر خواهی این غرق لجه عصیان — ز روی مهر بجنبان لب شفاعت خواه

در نعت

عزلت بگزین با دل شوریده ز دنیا — زین دشت بلاخیز بپرهیز چو عنقا

با آب دم تیشه بشو از طلب نان — بر سفرهٔ ارباب کرم دست میالا

گر جان بلب آید ز مرض ناکش و بگذر — بر خویش منه منت غمخوار و اطبا

گر حسن پریشان همه تن جلوه فروشد — زنهار بسویش مگشا چشم تماشا

هرگز مطلب قند مکرر ز لب یار — بگذر ز پی تلخ هجران چو تمنا

منت کش یک قطره مکن کام و گلو را — صد سال نشین تشنه دهن بر لب دریا

صد معنی برجسته اگر پیش تو آید — موزونی از طبع مجو ای دل دانا

لیکن ز پی مدحت ممدوح الهی — صد گونه مضامین طلب از فکرت والا

دست تو برد گوی ز لبهای مسیحا — گردد حجر اندر کف اعجاز تو گویا

یک دانه از خرمن انوار تو بیضا — یک خوشه از مزرع جاه تو ثریا

صورت گر تقدیر یکی نقش نه بستی — تصویر نکردی اگر این پیکر یکتا

خاک قدمت سرمه کش چشم وجودست — شد سایهٔ تو مردمک چشم عدم را

رنگینی بزم تو بسرشاری ساغر — در چشم حسودت فگند خورده مینا

در عهد تو ای شاه همه فتنه بخوابست — یکباره نشسته بالش ته سر از عنقا

جز معنی عشق تو نفهمد دل دانا — جز حرف تو نارد بنظر دیده بینا

حیران جمال تو چه مهتاب چه خورشید — آئینه شود پیش رخت چشم تماشا

جان بخش کند از لعل تو هنگام تکلم — صد تشنه (عاشق) بیک حرف تو چون خضر و مسیحا

روشن همه کونین ز انوار وجودست — یک ذره ز نور تو چه مهتاب چه بیضا

[illegible]

رنج و الم عشق تو جا ندارد ری ایمان
خاک در تو صندل درد سر تقوا

پیش رخ تو ماه یکی کرمک شب تاب
در دیدهٔ آئینه ز سیاهی تو بیضا

دربان تو از خازن جنت بود افضل
باشد سگ درگاه تو بهتر ز مسیحا

در نعت

می زند عشق از دل مجنون نهادم چشمها
تهنیت گوئید ای لیلی نژادان حسن را

آتش عشق گل افتاده است در جان و دلم
هر سحر صد بار دامن می زند موج صبا

تا کف پای حنائی داغ سودا سوخته است
بر سر شوریده گل داریم و آتش زیر پا

الوداع ای جان شیرین دست بیعت بر نها
بهر قتل خلق بر دست کسی رنگ حنا

از لب کام جستن خویش را خون کردن است
گر نداری باور آرم سبزه پان را گواه

کی صحبت های جنس آشنائی گل کند
سبزه بیگانه با گلشن نگردد آشنا

مصرع عشق تر ابیا زم ای جان ستزاد
ورنه عشق دلبر دیگر کجا و من کجا

پنجهٔ آن قاتل بی باک در هر جلوه
میکند اظهار خون خلق در رنگ حنا

بسکه آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد
عینها پر خنده دندان نما در زقبا

ذره کوشش نما به جلوه در رنگ پری
هر زبان جوشد جنون از جان بی آرام ما

های دل دیوانه ام آهنگ بیان ساز کن
از سر دیوانگی آشفته گوئی تا کجا

بسکه شد مطلع عالم ذات محبوب خدا
سنگ خارا جز جان خود کندن آن نقش پا

عکس آن جان جهان شد در چشم آئینه
هر که او را دید روشن در دل او کرده جا

پیش پا افتاده مضمون است فردوس برین
در مدیح گلشن انعام آن خیر الورا

یافت امکان از وجودش عرقی کاندر دو کون
جمله اشیا را مسخر کرده در دستید سیا

معجزش گر عام گردد از برای مصلحت / خرق عادت عادت دوران شود صبح و مسا
شد همی ویرانهٔ یثرب سعادت شد ازو / سایه آسا ریزد از بال پر بوش هما
چون بخار صحن او اندر هوا گردد سحاب / جای باران بر زمین انوار بارد از هوا
بر زبان چسپیده الفاظ و برون ناید یکی / بسکه شیرین شد دهان از وصف خلق او مرا
در جهان عالم حرف لبهای نبی دارد گذر / پیکر قند مکرر شد تمامی تن مرا
مقدم پای نبی طرح طهارت بسکه ریخت / شد مصلای عبادت فرش خاک از بهر ما
در بنای او نشد از خلل صد نفخ صور / آن شه دین گر حیای ذا القربا یا حبیبا
سبحه گردانان عالم را شود بی عشق او / رشتهٔ تسبیح زنار مسیحان اتقیا
منع آن شاه هم گر خارق عادت شود / نکهت گل را شود موج صبا زنجیر پا
هیبت او بسکه جا کرده است در جان و تنش / موج بحر مرگ داند خصم نقش بوریا
گر شجاعت را نبودی حضرتش پشت و پناه / کی شدی از وی ظفر را فتح باب مدعا
یا شفیع المذنبین دامان تو بگرفته ام / روز رستاخیز گیری دست من بهر خدا
دور نبود از کرم گر بر درت جایم دهی / دور ماند از شما تا کی تمنای شما

در نعت

گو چنین تا داغ ریزد بر سر هر رنگ بهار / گل کند زخم کف پا از خلیدنهای خار
عندلیبان را بسازد آشیان بر شاخ صوت / ارغوان اشک خونین دیدم از چشم زار
سینه پرداغ ساز و جلوه در رنگ چمن / دیده گریان بریزد طرح چندین چشمه سار
نغمه سنجان را دراز ناله بلبل هم به / زخم دل صد خنده گل ورد بر روی کار
لب کند از جوش افغان بعالم کار صور / محشر آرائی نماید از تپش جان فگار

در نهادم آتشی افتد که سوزد جان و دل
جسم زارم می‌نماید جلوه در رنگ چنار

تا سر یار ابدشت غم کشد وحشت کجا
کو سموم آه تا از جان برانگیزد غبار

اینکه میخواهم نمیخواهم مگر در جوش عشق
عشق آن عشقی که باشد با حبیب کردگار

آنکه نور او زمین و آسمان را درگرفت
آنکه شد از جلوه او شش جهت خورشید زار

آنکه برگ گل شمارد گلشن فردوس را
جود او گلهای الطافش چه آرد در شمار

آنکه بشگافد سر گاو زمین را گرز او
آنکه سازد ناوکش از سینه گردون گذار

گر نسیم لطف عام او وزد اندر جهان
در چمن باد خزان بیزد و صد رنگ بهار

بر زبان خلق گردد در سکون ضرب المثل
چرخ گردان افگند گر حکم از بهر قرار

رخت خجلت بر سر بازار رسوایی کشد
پیش رویش گل چو جنس خویش سازد آشکار

نازم این عفو و کرم را گر کنی یکبار عذر
رحمت عامش ببخشد مر ترا هفتاد بار

دشمن ملعون آن شاه رسل از قهر او
در دو عالم جز بدرگاهش نیابد زینهار

ای تمنا سینه خواهم داغ داغ از عشق او
تا گل مقصود جان دیده مرا زین لاله زار

در نعت

بیا که قلزم غم بی تو کرده طغیانی
نمود دیده سیل سرشکم به دیده طوفانی

بیا بیا صنما بی تو سخت های دلم
بهجر اشک روان میکنند مرجانی

بیا بشوق تو ای گنج حسن از هری
دل ستم زده گردست جمع ویرانی

بشوق سنبل زلف تو ای گل خوبی
ز هر طرف شده ام جمع و پریشانی

ز جوش گریه بود هر مسام دیده زار
تمام موی تنم میکنند مژگانی

به پیچ و تاب چنینها و فتاده جان حزین
که دست برده ز گیسوی تو به پیچانی

من و بکنج غمت شور و آه و گریه تلخ — تو و ز خنده با غیار شکر افشانی
زبان ببندم ازین شکوه ها بحسبایم — بمدح شاه دو عالم حبیب رحمانی
شه شفیع امم عدل کوش ظلم گداز — نشانده هیبت او گرگ را بچوپانی
شهی که از ره عزت هزار دارد ننگ — گدای درگه او از خطاب خاقانی
برای خدمت او آفریده شد همه خلق — جماد هم نکند عذر لنگ بی جانی
کسی ز راه غلط گر کند بد شمن او — نه رحمی ز تقاضای طبع انسانی
بدل بطبع غضب طبع رحم را سازد — کند بگوی ارشش دست مهر چوگانی
بهیم کام زعرش برین فرا گذرد — کند بمرکب خود گردمی سمک رانی
عنان کشیده همیراند اشهب همت — که دشت هر دو جهان کرده تنگ میدانی
چو بار اراده گلگشت لامکان خیزد — کمند جذبه حق آیدش به یکرانی
بگرد توسن او تا نه ره برد جبریل — کند ز طره حوران مگس رانی
غبار قصر کجا ذیل جود او زنجا — کرامت زاده انعام او فراوانی
محیط رحمت و الطاف عین جود و سخا — نمی ز فیض عمیمش نمود عمانی
صلای عام بخلق از ره کرم داده است — بخوان خلد برین خواندش بمهمانی
قبای نور چو خورشید بهر او دوزد — بسر ده دیده کند ماه نو گریبانی
رقم طراز شدم گر بوصف مهر رخش — شوند دایره ها چون هلال نورانی
منور است نه عالم از او همین امروز — بنور او شده اشراق صبح امکانی
بطول دست سخاوتش نمیرسد زنهار — درازی همه امید های طولانی
چو جلوه کرده صفای جبین روشن او — ببزم دهر شد آئینه وقف حیرانی

باین بهار اگر بهشت گلشن جنت
کنند در چمن لطف او حنا بانی

چو برگهای گل تازه جبان گردند
ز رشحه کرمش شعله های نیرانی

فقیر او نکند برغنای دهر نگاه
که پستی است بلندی این ره فانی

خراج خواستن از هر مضارع و دهقان
گدائی است که بگرفته رنگ سلطانی

بچشم خویش منه قدر جاه دنیا را
که مضمر است بجمعیتش پریشانی

بپادشاهی دنیای دون چه می نازی
جز این مدان که جهانبانی است چوپانی

گدای درگه حق شو گذار شاهی را
چو مور باش و مجو شوکت سلیمانی

زبان به بند تمنا ز دانش آموزی
بخویشتن نظری کن هنوز نادانی

در نعت

ترا از نور یزدان آفریدند
ز نورت عالم جان آفریدند

ز نور علم تو یک لمعه بیتافت
از آن انوار عرفان آفریدند

دمید تا از جمال تو بشارت
بکنعان ماه کنعان آفریدند

شنید تا مخبر سلطانی تو
بآن شاهی سلیمان آفریدند

ز تاب ذره خاک ره تو
بگردون مهر تابان آفریدند

ز نقش پای اسپ و ناقه تو
هلال و بدر رخشان آفریدند

شود تا ساعی فرش ره تو
ردای چرخ گردان آفریدند

شفیع عاصیانت تا نمایند
بعالم جرم و عصیان آفریدند

بصورت صورت جسمی و لیکن
بمعنی معنی جان آفریدند

تو آرام جهان هستی که تا ست
پی هر درد درمان آفریدند

شود ثنا صرف اثبات کمالت ❊ ببانگ عشق برهان آفریدند
گل حسن به کنعان به پیشت ❊ بهار طاق نسیان آفریدند
به جودت ای سراپا جان لعالم ❊ چو در در بحر عمان آفریدند
ز خاک پایت ای حسن مجسم ❊ بجنت حور و غلمان آفریدند
ز نار عشق تو ای پیکر نور ❊ فروغ نور ایمان آفریدند
غبار کویت ای چشم دو عالم ❊ بهای صد صفاهان آفریدند
ز نور ذره های دشت یثرب ❊ نجوم چرخ گردان آفریدند
نثارا بسویت ای گل قدس ❊ چو شبنم اشک ریزان آفریدند

در نعت

زهی جلالت قدرت بهر زبان مذکور ❊ ثنای حسن تو بر لوح چهره مه مسطور
بدور عدل تو هم پنجه عقاب شود ❊ بدستیاری لطف تو ناتوان عصفور
شد بصیت بینش تو هر کجا بصارت بخش ❊ چو لفظ آمده محسوس معنی مستور
طبیب اهل سقر گر شفاعت تو شود ❊ لبان آتش دوزخ بداغ شان کافور
شها توئی که بود این باطلش زار ❊ ز خلق تو شکرستان چو خانه زنبور
چو آتش تیره قهرت فتد بدشمن تو ❊ شود برای تپش قعر بحر عین تنور
شود چو قرب تو با حق به بزم دیر بیان ❊ قریب فهم کند اهل علم معنی دور
بقبل عرفی اگر ذره تو جلوه کند ❊ بزنگ سایه شود آفتاب طلعه نور
بود نصیب جهان از نور حسنه یزدان ❊ قدی خزاین لطف رحیم سا گنجور
شها توئی که به یو انگشت پی امضا ❊ ز بارگاه بهشت همی رسد منشور

اجل درد بیدرد وا ز سر و شفا آرد / چو دست لطف بجالی تو بر سر رنجور

نمود و تاب خط حسن اسپیلائی / بود فروغ جمالت خمیر مایه نور

از آن ببین که زباران نظم تو شاد نم / زترک و تاز حوادث نجاست گرد فتور

شها ببین که تمنای بی نوای قوام / بدرد عجز در تو زنالها رنجور

ترحمی که دگر تاب درد ریم نبود / تفقدی که نمانم دگر بدینسان دور

در نعت

بیا ای عشق کن یک چشمه خون چشم گریان را / خجل از سیل اشک حسرت من ساز طوفان را

ز سوز دل چنان کن گرم زاری چشم گریان را / که ریزد جای اشک آتش بیفشارم چو مژگان را

بسودای شهادت سیر از جانم چنان فرما / که پندارم هلال عید قربان تیغ عریان را

لب فریاد زارا شور محشر در نهاد افکن / ببر از رشک خورشید قیامت داغ سوزان را

برنگ شمع آتش زن بمغز استخوان من / پر پروانه کن بر شعله داغ جگر جان را

بیاد لیلی افکن در شوق بی انباز محبوبی / چه محبوبی که از عالم بود مقصود یزدان را

نماید خرق عادت گر کلام معجز آرایش / جماد بی زبان عاجز کند در نطق سحبان را

کلام او بتفصیل ار زند طوفان برانگیزد / چو اجمالی نماید جا دهد در قطره طوفان را

بدور رای منیرش را جهانی کاندران عالم / نگیرد جای ذره خورشید درخشان را

فراخی تا ببین بر سفره انعام عام او / که این خوان هر دو کون نشاید یک نمکدان را

بریزد مایه صد بحر و صد کان از شکنهایش / ببین انعام بی پایان بیفشاند چه دامان را

برای سوره والیل تفسیر طولانی / بود گیسوی عمر درازی دین و ایمان را

چو باید حکم او خورشید محشر با چنان گرمی / بیابان چرخ دهقانی نشاید نیستان [illegible]

زنم در سجده‌ای گر از لب جان‌بخش او حرفی | به طوفش با جبین سجده‌ریز آریم رهبان را
بیا سودا بکن با سایش کونین بستانی | بهای خاک راه او تمنا گر کنی جان را

غزلهای نعت

بفرما جلوه بر سهم خردان عالم تماشا کن | بیا و بگر دلیل لن ترانی آشکارا کن
جهانی بر سر راست تجلی آرزو دارد | بیا نقش کف پا را جواب ید بیضا کن
سراپا ظلمت آباد است عالم بی جمال تو | نقاب از چهره بگشا ذره ذره رشک بیضا کن
رخ یوسف به بریدن بهر دست تماشائی | تو بنما آن کف پا اندمال زخم دلها کن
لب معجز بیان بگشا و از رحمت بگو حرفی | جهان را پر ز انفاس روان‌بخش مسیحا کن
بیا زارا بر جوهای عین رحمت رشحه فیضی | دل هر قطره را منبع صد بحر و دریا کن
قدم بگذار و بر سر منزل عاجزنوازیها | به منت فرش ره از پرده چشم تمنا کن

دیگر

ز حسنت پرده‌ای آئینه حسن خدا بگشا | بحق جویان خود بگشا و روی حق‌نما بگشا
فروغ جلوه بی کیف حق آئینه می‌خواهد | تو ای روشن گهر سیمای با نور و صفا بگشا
بیا با شرح رمز قاب قوسین آشکارا کن | حجاب از ابروان ای محرم راز دنا بگشا
مشام اهل عرفان نکهت قدس آرزو دارد | ز واللیل آیتی بنما و گیسوی رسا بگشا
بیان را سخنان تنگ است در شرح الم نشرح | بفرما صورت معنی عیان بند قبا بگشا
[illegible] شست آئینه بی عکس جمال تو | تجلی کن گره از خاطر اهل صفا بگشا
برا از حجره بیرون پای بنه تا کی گردون | دهان خامشیان در شعر بانگ مرحبا بگشا
بگردون غلغل افکنده [illegible] | به حسرت یک نظر فرما چشم سرمه‌سا بگشا

تمنا هم بخاک راه است افتاده زعجزی	بی آمرزش درماندگان دست دعا بکشا

غزل

جلوه می سازد ز شان احمدی شانی دگر	تا بداند نور عیانش نور پنهانی دگر
عارض او مهر تابانست و از نور قدم	در کنار خویش دارد مهر تابانی دگر
قند مصری چون شود همسنگ حرف آن لب	کین نبات جان بود از شکرستانی دگر
بود محبوب زلیخا گر بهشتی رو دلی	دارد این محبوب حق حسنی دگر آنی دگر
کرد هان این مریم و کرد هان مصطفا	بخشد این سرچشمهٔ ایمان جان جانی دگر
گر بعلم او رسد علم فلاطون جهان	خوانده آن تلمیذ یزدان در دبستانی دگر
در نگنجید اندرین دامان عطای شاه دین	ای فلک آن جود حق درخواه دامانی دگر
نیست شایان جلالش گر شکست آسمان	دارد آن شاه دنی قصری و ایوانی دگر
طرهٔ سنبل کجا و کاه راه او کجا	دارد این بوی گر زلف پریشانی دگر
در بهای خاک راهش کی ستانم کوه طور	زانکه هست این سرمهٔ جانها ز صفاهانی دگر
در ره یثرب چو سامان که پیدا و نهان	بی سر و سامانی این راه سامانی دگر
سوی این گوشی ندارند اهل انشای زمان	جوید افشای تمنا نکته سنجانی دگر

دیگر

بنواز به نیمی نگهی دیدهٔ ما را	بکشای که از چشم تو بینیم خدا را
از حیرت نظارهٔ حسن کف پایست	پیش نفس خورشید آئینه ها را
[illegible]	گر از فلک جاه تو یابند سها را
کونین ببخشید سخی و نسخی	بکشایی اگر بهر عطا دست سخا را

[illegible]

کافی ست پی بخشش من نیم خیالی
بهر چو منی رنجه مکن دست عطا را
ای شاه بفرما که شود سرمه بینش
خاک ره تو چشم تمنای گدا را

دیگر

چون نه پیدا است پدید در پرتو از آسمان
هست تعظیم تو از گنبد فراز آسمان
سیف از در فرق او را تا بآن سوی علو
پیش درگاهت سجود با نیاز آسمان
مدت عهد جلال تو نیاید در حساب
ساعتی باشد از عمر دراز آسمان
لشکر جاه و جلال تو نگنجد بر زمین
اینکه ترک و تاز تو آمد فراز آسمان
گر در رحمت کشائی بر تمنا دور نیست
باز شد از بهر تو باب فراز آسمان

دیگر

بر زمین چه عقده داوری ز ملک کشیده سپاه را
بفراز نه فلک برین زده آنکه خیمه جاه را
بعذار مهر فلک چنان مثلی ز شمع رخ شاه را
که ز دیده آن مهر و ضیا دهد این فروغ نگاه را
چه عجب که خلعت نور حق شده راست بر تن شاه ما
چه کمین زده راه او مهر و زهره کلاه را
همه بخشش هر دو جهان شهی که نگاه بخشش نور او
لبشارد او که خرد ولی شهنشه خرمن ماه را
شهد زدام غم ابد بر بر ز پنجه قهر رب
بدر نبی کریم ما ببرد دستگه پناه را
شود ای تمنا لطف او چو نه دستگیر فتادگان
که کشد ز چاه بلای غم من زار نامه سیاه را

دیگر

تمنا چشمه سار جان شیرین شد دهان من
بود تا حرف لبهای نبی ورد زبان من
بمدح صاحب تاج معراجی دگر دارم
خیال اوج قصر عزت او آسمان من
چه حرفی از مدیح سید کونین می گویم
گشته [illegible] بیان من

[illegible]

چه باشم من که قربان کف پایش کنم خود را / فدای او باد سراپا جسم و جان من
بفکر رفعت ایوان آن سلطان فرا رفتم / فراز عالم بالا توان جستن نشان من
بگلگشت بهشتم از مدیح سرور عالم / خیال صورت با معنی او شد جنان من
تمنا گرچه عاصی شد نیست آخر غلام تو / چه باشد گر شوی ای بنده پرور مهربان من

دیگر

ای گوهرت ز معدن یزدان برآمده / نور خدا بصورت انسان برآمده
تا ذره زیر پرتو نورت دهد نشان / خورشید و مه بگنبد گردان برآمده
تو مهر برج حسن قدیمی که بیش ازین / یک پرتو تو از مه کنعان برآمده
هر چشم کان ببرهم صفای تو راه یافت / آئینه سان ز حسن تو حیران برآمده
در شوق روی تو چه تمنای بی نوا / هر مرغ نغمه سنج بغزلخوان برآمده

غزل

نه تنها گردن مهرست در خم کمند او / که باشد عالم بالا سراسر پای بند او
چه داند کس که اوج طالع او تا کجا باشد / بهفتم چرخ تا بد اختر بخت سمند او
ز چشم مهر بیند ذره کویش گر آسیبی / فرستد آسمان از انجم رخشان سپند او
بکام زهر نوشان الم تلخی شود شیرین / دمی چون شکر افشاند بحشر نوشخند او
خیابانش تدلی قمری اوست ما اوحی / الهی از چه بستان باشدان سرو بلند او
بچرخ اول است ار چه ان چرخ هفتمین باشد / هلال افتاده پست از نقش ان سم سمند او
تمنا را هوای قند مصری دل نگیرد / بود ذکر لبان سید کونین قند او

دیگر

مرحبا ای صدر ایوان نبوت جای تو ‌ ‌ ‌ شمع بزم لامکان حسن جهان آرای تو

مرحبا ای آنکه باشد عده‌ات عین وفا ‌ ‌ ‌ در شماره وی نهند اهل اهل فردای تو

دعوی همچشمی تو نیست حد قدسیان ‌ ‌ ‌ بی حجابی دید حق را دیدهٔ بینای تو

طاقت نظارهٔ ایزد ندارد این نگاه ‌ ‌ ‌ نور حق باشد نظر در دیدهٔ بینای تو

کوکب اقبال افلاک است ای نور خدا ‌ ‌ ‌ رشک بیضا نقش پای لامکان پیمای تو

منکر قول تو چون کافر نگردد بالیقین ‌ ‌ ‌ شرح باشد از کلام ایزدی انشای تو

بر کرامت گر فدا سازم روان بهودی سیم ‌ ‌ ‌ میدهد جان مرده عیسی لبهاسے تو

مثل تو ننهاده پا یکره بایوان وجود ‌ ‌ ‌ شد به بند سایهٔ تو در عدم همتای تو

تو بدیوان مشیت آن سراپا حکمتی ‌ ‌ ‌ کز قدر حکم قضا جاریست بر فتوای تو

سرفراز عالمی سر خیل ارباب شرف ‌ ‌ ‌ سرو باغ اصطفا آمد سهی بالای تو

خامهٔ صنع الهی ناز دارد بخویشش ‌ ‌ ‌ تا بعالم نقش بست این پیکر یکتای تو

داد آن بحر جان بخشی که از بهر نمی ‌ ‌ ‌ خضر و الیاس اند هم لب تشنهٔ صحرای تو

منزل جاست کجا در رهروی عقلم کجا ‌ ‌ ‌ عقل کل باشد بکی گم گشتهٔ بیدای تو

از وجود پاک تو حوا و آدم را شرف ‌ ‌ ‌ یافت آب از گوهر تو گوهر آبای تو

این تمنا ای حزین ای رحمت للعالمین ‌ ‌ ‌ چشم دارد یک نظر از چشم رحمت زای تو

دیگر

مرحبا ای ذره‌ات میزبان آفتاب ‌ ‌ ‌ گر چه باشد جلوه عالم میهمان آفتاب

[illegible] چشم [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] تماشای از کمان آفتاب

[illegible] ‌ ‌ ‌ گردد [illegible] لبان آفتاب

بسکه نور افشان خرامست براوج شرف — ذره راه تو آمد همعنان آفتاب
تا رسد از خوان انوار تو او را ریزه‌ای — از سحر تا شام وا باشد دهان آفتاب
هست نور تو که باشد عرش و کرسی را محیط — اینکه می تابد بما از تابدان آفتاب
این شفق نبود که از مهر تو هر شام و سحر — ریخت اشک خون ز چشم خونفشان آفتاب
هر کسی کز خوان نور ذره تو ریزه چید — چشم او هرگز نمی افتد بنان آفتاب
گر کند مطلع فروزی مهر حسن روی تو — همچو شبنم گم شود حسن عیان آفتاب
از رخ تابان خود یکذره بر تو فشان — چشم حیران تمنا کن جهان آفتاب

غزل

چگویم چشمه آب حیات جان دهانش را — چو گفتم جان ایان جهان شیرین بیانش را
ز پاس ایزدی حقا بحفظ کس نمیدارد — ز درگاهش میسر نیست نظر کن پاسبانش را
نشست و بود تیر قضای مبرم یزدان — نظر بر پا بسیتا فگن ببین و رکمانش را
قضا بگذید ش از بهر هلاک دشمن یزدان — توان گفتن تجلی نقطه نوک سنانش را
ز بیمش بگذرم در وصف دنیا خامه فرسایم — نویسم گر همای سایه زاغ کمانش را
بود جسم لطیفا و همه جانی همه نوری — کمر چون در کنار حلقه بگرفتی میانش را
وا خجی حسن کشید از پی سر چشمه ایمان — تمنا کی بسر تشنگی دهان درفشانش را

دیگر

جولان هم چو توسن طبع سلیم را — از هم بتاب پایه عرش عظیم را
یعنی بیاب سیاره فکر فلک سیر — موزون کنم مدیح نبی کریم را
غیرش کجا که چشم کشاید در آن مکان — جائیکه برق حسن بسوزد کلیم را

بپرورد او و اشد و نا موخت از طبیب — انگشت او گرفتن نبض سقیم را

از عقل طول سفرهٔ انعام او مپرس — عرضش بدان درازی عهد قدیم را

آید اگر بجوش بهار شفاعتش — روید گل امید و رجا خار بیم را

سیر بخت جامی ز غضب در گلوی خصم — پی هم اثر نشد از وی لطف عمیم را

دهمی بحال زار تمنا که تا کجا — بخشش نهان بر دل و جان سقیم را

غزل

زهی نعت قصر شان محمد — شد ایوان وحدت مکان محمد

بسر منزل قرب بی کیف یزدان — نشد دیگری همعنان محمد

بحسن ادا گفته سخن قدم را — کند ترجمانی زبان محمد

به خشکی بود چشمهٔ آب کوثر — دهان و لب تشنگان محمد

بیابم روانی دگر ای تمنا — دهم جان چو بر آستان محمد

دیگر

زهی قدم قهر بر عرش برده پایهٔ خاک — ز سر که پای نهد خاک بر سر افلاک

بانکه عالم صرف ست خازن جودت — بهیچ نحو اندیشه صدر امساک

کسیم تا ز شرف حرز بازوی ایمان — ز نقل پای تو دارم التماس شراک

تو آنکه عدل تو آن کرده با جفا ستم — که هیچ شعله نکرده ست با خس و خاشاک

چو تیغ قهر برآری ز دست معجزه خیز — بیک دهر بسنگانی تو منتشر افلاک

بکام خویش چو سم قهر ریزد — باستعاره برد طبع زهر را تریاک

بخرق عادت اگر انقلاب دهر کنی — محیط هیچ نمانی محاط مرکز خاک

بجوان بارگه مورد عنایت کن — ز بخت خویش بود تا بکی تمنا شاک

دیگر

ای صفت کمال تو فراتر ز بیانها — درماندهٔ این ره چه یقین ها چه گمانها

تا در و نماید با سمای شریفت — واوند لبشا هیچ ز دندان بزبانها

از بوی خوشت حرف زند تا گلستان — وا کرده صبا هر سحر از غنچه دهانها

بدخواه ترا تا بدهت تیر نماید — خمیازه کشیدن شده در کار کمانها

آمی لبر قهر چو از بهر هلاکش — سوفار تن خصم تو کند کار سنانها

راهی است ره منزل جاه تو که در وی — از انجم پرنور بود سنگ نشانها

صد جان تمنا دهد از خالق عالم — قربان سر موی تو سازد همه جانها

[illegible]

دیگر در مدح مدینه منوره

یا دادل من وقف تولای مدینه — باشد سر شوریده و سودای مدینه

جای کف پا چیست بچشمم خریدار — گر خار رهش دشت همه صحرای مدینه

سر تا بقدم کعبه سیه پوش نباشد — دارد همه تن وقف بسودای مدینه

آسوده در و بادشه عرش مکانت — تاج سر چرخ آمده غبرای مدینه

باشد همه شیرینی خلق شه کونین — سر برزده ست اینکه ز خرمای مدینه

نعل شه کونین بران سایه چو افگند — شد خاک شفا خاک مصفای مدینه

یا رب همه اندام تمنا شده ام لیک — خواهم که شوم تا زه تمنای مدینه

دیگر

ای ظهور نور حق از روی تو — قبلهٔ ایمان جان ابروی تو

منزل جابت فزا ازلامکان — راه قصر قرب رحمان کوی تو
چهرهٔ تو عکس گلزار قدم — سنبل باغ تقدس موی تو
جست وجوی تو بجست وجوی حق — جست وجوی حق بجست وجوی تو
بهر بام لامکان قرب حق — دو کمند آمده تا گیسوی تو
چون نه بر بوییت تمنا جان دهد — می فزاید جان وایمان بوی تو

غزل

ای جا بتو در دل جهانی — وز بهر تو لامکان مکانی
یکتایی تو دلیل توحید — شان تو نشان بی نشانی
قرآن که بهین معجز است — از شان کمال تو بیانی
مداح بهار گلشن تو — با بلبل سدره همزبانی
شاکر بصفت گیسوی تو — گوییم که عنبر است و بانی
مشک است زنافهٔ تقدس — بخشیده خدایت ارمغانی
خورشید زغیرت رخ تو — دل سوخته و برشته جانی
بیرون نرود زسایهٔ تو — لطف سر خلق آسمانی
از بهر کلام قدسی حق — بیم و دهنا تو ترجمانی
بهر تو نعیم هشت جنت — بر خوان ضیافت ارمغانی
امید نوازشش از تو دارد — دل ریش سقیم خسته جانی
یعنی سگ کوی تو تمنا — واکرده دهان باستخوانی

دیگر در مدح نقش قدم شریف

این نقش پای کیست که دیده جای اوست / دل رهگذر اوست روانم فدای اوست
این نقش پای کیست که در جلوه‌گاه نور / صد مه هزار مهر یکی رونمای اوست
این نقش پای کیست که از رنگ کائنات / با آب و رنگ‌ها نه سزای بهای اوست
پرواز خاص کرده نگارش جهان‌آرا / ببر نگینش ببین که چه رنگین ادای اوست
دارد سر نیاز تمنا بر آستان / کز روی اعتقاد کنون جبهه‌سای اوست

در مدح مرشد خود

فی صلاح و زهد و تقوی فی عبادتها سراست / لیک حسن اعتقادی از دل و جان با شماست
گرچه دورم از حضورت لیک وهم سوی تست / آستانت قبله و مرغ دلم قبله‌نماست
از ره عاجزنوازی پای بر زخم گذار / خاک نعلین شریفت بر مس من کیمیاست
از سر دریا دلی ای ابر رحمت قطره / سبزهٔ بیگانه من هم با امید آشناست
چون سگ اصحاب کهف از رهبان ایم چه دور / گردن من بستهٔ زنجیر چندین اولیاست
تو سحاب علمی لب تشنهٔ تو عالمی / تو بملک فقر شاهی و تمنایت گداست

رباعی

زاهد بصلوة و صوم و تقوا نازد / عالم بعلوم دین و دنیا نازد
عارف بمعارف و تمنای اثیم / بر مدح حبیب حق تعالی نازد

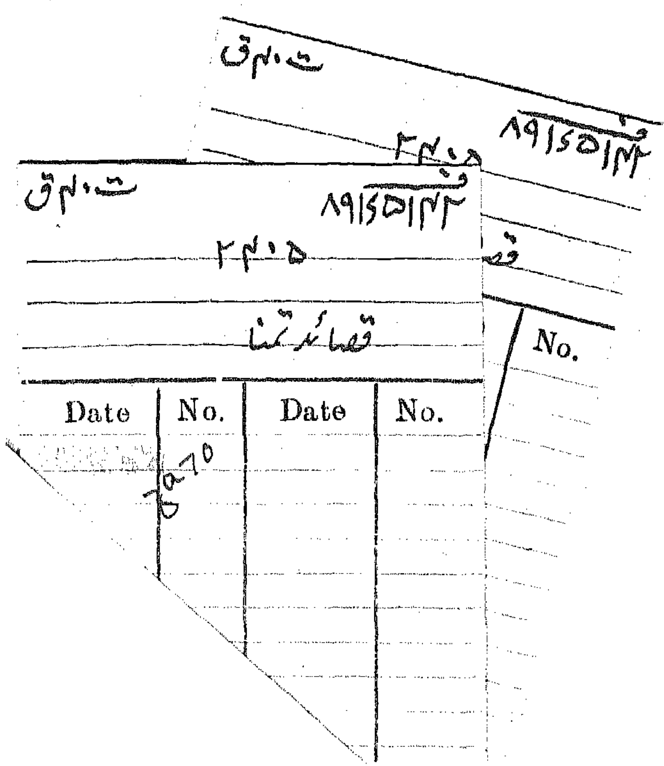
دیگر

سلطان جهان بهفت کشور نازد / تاجر بمتاع لعل و گوهر نازد
خورشید بانوار و تمنای فقیر / از دم غلامی پیمبر نازد

تمام شد

خلاصهٔ تقریظ کشورکشای جادوبیانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

تسلیم کج مج زبان بعد زمزمه سنجی گزارش حمد و نعت به ترانه ریزی محامد کلام سخنوران عالی نظام گوش نواز ارباب معانی ست
و سامعه فروز اصحاب ذوق و وجدانی خوشا بخت بلندم که بعهد اسعد مشکین زلف شاهد سخن سرآمد سخنوران
سه و ستم چه سخنوری سلاله قصیده قابلیت خلاصه دیوان اهلیت حرف آموز ذروه نکته دانان سخن سرای
سرخیل بالغ عیاران نکته پیرائی سرمه چشم دیده وری یادگار عرفی و خاقانی و انوری شاعر بلند فکر
خوش کلام تمنا تخلص شیخ محمد حسین نام در مقطعه سخنش صهبای خیال خم خم و در بحر فکرش
مضامین پیدا ار در تلاطم سادگی مضمونش چون عذار ساده رویان ساز دلفریبی پرکاری فکرش
مانند خط و خال حسینان تماشاکده ناشکیبی اگر قلم در بلندی فکرش خط برکشد سخن چون سرو
از ورق سر کشد باجمله بوضع بیگانه یگانه زمانه است و از یگانهای زمانه بطور خود بیگانه
سخن کیسیم که از عهده ستایش برآیم به که فقط تاریخ سرآیم قطعه تمنا قصاید چو تدوین نمود و سال ز شاعرم کرد طلب
چکید از نی خامه ام ناگهان ⁂ طلسم سحر چو هم نعت هست خلاصه تقریظ ریخته خامه سحر آئین
مولوی احمد الدین صبر اوآبادی یکتا بخشنده را سپاس گذارم که قطره
انگیزی فصاحت قضا پایه مولوی تمنا رشحه از ابر نوال است و لمعان معانی ان روشن
تابی از خورشید افضال او گلهای نازک خیالی در گلشن طبعش شگفته اوست و ریاحین
مضامین عالی در چمنستان خاطرش دمانده او فهم کلام اساتذه دشوار و دشوار گوئی را فهم
فلاطون در کار سه فکنده غلغله نظمش با ایران و عرب شوری ⁂ عرب گفتند حسانش عجم خواند نجیبانش
بنده تیغ نظم جوهرش عالمگیر معنی شد ⁂ که در ملک سخن سنجی لقب گردید سلطانش ⁂ چو طبعش ز رهی جهان
سخن نازد ⁂ فلک بیجا بجاگوئی بگذارد ⁂ چو کمالش ⁂ معانی از عروج بندشش کرسی نشین آمد ⁂ سخن معراج عزت
یافت از طبع سخندانش ⁂ فلک بر خویشتن می بالد که بعد از گردش عمری ⁂ تلافی کرد دوران گذشته را به دورانش
خداوندا کلامش را تو مقبول عرب فرما ⁂ چو در سند آفرینی تو خود محمود ابرانش


Date
No.
Date
No.
No.